



# ما تفعلاً اليوم تلقاه غداً

پسران و شای برتعالی عرضه میدارد که دانشمندان با فرنگ و حکای الملک  
 از طبایع که طبایع را مایل با فسانه و قصص عاشقانه مشاهده نمودند نصایح و موعظه  
 و نصیحت و توبیخ را در لباس فسانه و مواد تاریخی را در ضمن قصص عاشقانه  
 بیان نمودند که عموم طبایع بدون کسالت بمطالعه آن مبادرت نموده نتایج  
 مقصوده در ضمن بجمول پیوندد آهالی مملکت مصرد این مسئله نیز  
 متوجه آهالی اروپا نموده روایات مفیده برشته تالیف در آورده  
 از این روایات اهل فرنگ ترجمه نموده اند از آنجمله فاضل کامل ژو و  
 بیان است منشی و صاحب مجله الهلال که روایت (عاده کریمه) که  
 حسن خان سلام است در عهد یزدین معاویه و قبایح اعمال معاویه  
 و وضع سلطنت در آن عهد با وقعه کربلاء و شهادت حضرت  
 امام حسین علیه السلام و مال کار یزدین در دنیا آنچه متفق علیه مؤرخین است  
 و شای و رنگی است در ضمن قصه عاشقانه سلمی دختر حجر بن عدی کنیزی  
 حسن بن علی بن ابی طالب برشته تالیف در آورده چون خالی از لطف  
 و غایت نبود عیناً به ترجمه آن پرداخته بمساعدت بخت بلند فرزندان  
 شریاری اعنی حضرت مستطاب علیه علیه متعالیه نوا حاجیه  
 حضرت میرزا محمد ملک الکتاب المحیط بجان صاحب  
 در آورد امید که مقبول خاطر اقدس نواب علیه علیه متعالیه گردد



# تاریخ سلیمان بن عبد کندی و مال کتابنا بکار نبردیم

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پس از سپاس خدا و ثنای پیمبر و ائمه هدی علیهم السلام الله محض  
قریش قبیلہ ایت از عرب حجاز و از قریش چند قبیلہ مشع میشو  
که مشهور تر از همه قبیلہ عبد مناف است و از عبد مناف دو قبیلہ  
مشع گردید بنی امیہ و بنی ہاشم که نسبت هر دو بعد مناف است  
و ریاست جمیع طوایف قریش با این دو بود و کسی را با ایشان رای  
همسری نبود جز این که عذہ نفوس بنی امیہ بیش از بنی ہاشم بود  
و در جنگ نیز ریاست با بنی امیہ بود بعد از آنکه کوکب اسلام بدر  
و خاتم انبیاء صلی الله علیه و آله از قبیلہ بنی ہاشم مبعوث گردید  
ہاشمیان بواسطہ آن وجود مقدس چنان عزتی یافتند کہ عالمی  
مات گردیدہ تعصب قبایل را فراموش کردند خاصہ کہ اسلام نذر  
از عصیت نہی فرمود چنانکہ حضرت رسالت فرمود خداوند کرامی جاہلیت  
و فخر آن را از میان برد زیرا کہ جملہ از اولاد آدم هستیم و آدم از خاک است  
بالجملہ عزت در بنی ہاشم در مکہ باقی بود تا ابو طالب از دنیا برفت و اولاد  
او با سایر صحابہ از مکہ بسوی مدینہ ہجرت نمودند و حمزہ و عباس

سایر طوایف  
قریش بنی امیہ

اعظام رسول خدا نیز در میان ایشان بودند و جز ایشان نیز بسیاری  
 از اولاد عبدالمطلب و سایر بنی هاشم از کتبه برفتند و شهر مکه از برای  
 بنی امیه خلوت گردید و در ایام محاربه قریش با مسلمانان کتبه زیارت  
 شکر بانی امیه بود و در غزوات بدر و احد و احزاب رئیس کفار  
 یوسفیان پدر معاویه بود که آخر دولت امویه را متوسس شد پس از  
 آنکه لشکر اسلام در اغلب غزوات فتح نموده در سال هفتم هجری قصد  
 فتح مکه نمودند ابوسفیان که بزرگ قریش بود در مکه بود و یقین داشت  
 که مسلمانها لاحاله مکه را فتح خواهند نمود لهذا بمسلمین پیوست و سلام  
 برد بعد از او اولادش اسلام آوردند بعد از آنکه ابو بکر  
 بخلاف نشست مناصب و شئوناتی که مهاجرین اولین در اسلام  
 در مکه یافتند بنی امیه و سایر قریش از آن بی نصیب بودند شکایت  
 از این معنی بنزد ابو بکر بردند در جواب گفت شما نیز با سایر مسلمانان بجای  
 بروید و ایشان را بجای اهل رده فرستاد ایشان نیز در جهاد  
 خدمات نیکو پای بردند تا آنکه عمر بخلاف نشست ایشان را  
 بجای روم و شام فرستاد چون مملکت شام مفتوح گردید معظم  
 بنی امیه در شام ماندند و ایالت شام بایزید بن ابی سفیان اسوی  
 متعین گردید تا این که در طاعون عمواس در شام بمرد و در جای او  
 برادرش معاویه والی شام شد چون عثمان بن عفان بجای نشست  
 معاویه را در حکومت شام برقرار گذاشت و ایالت شام بر او  
 استوار گشت و همچنان که ریاست قریش قبل از اسلام ببنی امیه بود  
 بعد از اسلام نیز ببنی امیه پیوست و بنی هاشم از دنیا گذاشته  
 با هر نبوت مشغول شدند بعد از آنکه عثمان کشته شد و مسلمین در امر

بیعت اختلاف نمودند دوستان امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام  
 بیشتر بودند ولیکن از قبایل متفرقه یمن و ربیعہ و غیر آن مرکب بودند  
 و لشکر معاویہ تمامی از قریش بودند که همه شجاع بودند باین سبب  
 عصبیت معاویہ شدیدتر و سخت تر بود بعد از آن در لشکر  
 امیرالمؤمنین علیه السلام خوارج ظاهر شدند و این معنی باعث شکستن  
 شوکت او گردید تا اینکه در ساعه هجری امیرالمؤمنین شهید شد  
 پسرش امام حسن علیه السلام مجبور شد که خود را خلع نماید پس در واسطه  
 ساعه هجری امر خلافت بر معاویہ منتفی گردید و مردمان را در پیش  
 نبوت از یاد رفته بامر عصبیت خود برگشته بودند لاجرم معاویہ را  
 که قوی تر بود اطاعت نمودند و باین واسطه معاویہ غلبه کرد و در خلافت  
 مستقر شد بپوش بی حد و حسن سیاست او نیز او را مساعدت نمود  
 زیرا که بار و دسای عرب از بنی هاشم و غیر آنها سازگاری میکرد و بچشم  
 پوشی و تحق و صبر بر ایذا و مکروهات ایشان و در حلم کسی با او برابر نبود  
 با وصف این از طرف دیگر در کاستن قدر بنی هاشم مبالغه داشت  
 بخصوص اهل البیت و علی الاخص و لادامیرالمؤمنین علی علیه السلام چه  
 بر کس اعتراف بطاعت او مینمود و بر او فرض میکرد که علی علیه السلام را آشکارا  
 ناسزا بگوید و اگر با میگردان شخص را عقاب مینمود و معاویہ را از این مقول  
 حوادث متعدد ما ثور است که مشهورترین آنها قصه کشتن حجر بن عدی  
 کنذی است که یکی از اشراف بنی کنده بود در سینه پنجاه و یکم هجری و باعث  
 کشتن او این بود که از ناسزا گفتن به علی علیه السلام ابا نمود تبیین این مقال  
 آنکه بعد از جنگ صفین مابین حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و معاویہ بن  
 ابی سفیان امیر شام روزی از روزها حجر بن عدی الکندی عبور را بشام فرست

و ارد مجلس امیر شام کردید با اہت و شجاعت فطری کرد نهادش شکن و از  
 شجاعان عرب و اصحاب امیر المؤمنین علیہ السلام بود در مجلس در صفت  
 صنادید عرب کہ امرای مجلس امیر معاویہ بودند خود را جای داد امیر شام  
 خیرہ خیرہ در او نکرست و گفت **اَنْتَسِبُ يَا اَبْنَاهَا الْفَاحِشُ بِسَاءِ**  
**حَجْرٍ كَفْتُ مِنْ اَصْحَابِ امِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلِي بْنِ أَبِي طَالِبٍ**  
**وَمِمَّنْ قَاتَلْنَاكَ فِي حَرْبِ صَفِّينَ** معاویہ بر آشت و بطول  
 استخفاف پرسید **مَا بَالُ صَاحِبِكَ بِالشَّيْخِ** حجر کہ بر سر  
 خود نموده و دست بر قبضہ شمشیر خود نمادہ گفت **يَا اَبَا بَرِيدَ الْغُلُوْبِ**  
**اَلَيْسَ اَبْعَضُنَاكَ لَفِي صُدُورِنَا وَالسُّؤْفُ الْبُتَّى قَاتَلْنَاكَ بِهَا**  
**لَفِي عَوَالِينَا اِنْ قَدِمْتَ الْيَنَّا شَبْرًا لَقَدْ قَتَلْنَاكَ ذَرَاغًا**  
**وَاِنْ قَدِمْتَ الْيَنَّا ذَرَاغًا قَدْ قَتَلْنَا اِيَّاكَ ذَرَاغًا**  
 با آہان بیدہ پرده نشینان امیر شام چون این سخنان کہ ستاخانہ از حجر  
 شنیدند معاویہ را باندرون احضار کردہ پرسیدند کہ کیست این مرد  
 تازہ وارد کہ این کونہ بد زبانی میکند و توازا و ساکت و صامتی معاویہ گفت  
 ساکت باشید کہ این مرد حجر بن عدی الکندی است کہ از حروب علی بن ابی طالب  
 بودہ و شکست لشکر شام در صفین از شمشیر این بود و این مرد کسی است کہ  
 اگر سوار شود دہ ہزار سوار بہرامش سوار میشوند و اگر پیادہ براہ افتد بہت  
 ہزار پیادہ عقبش روان میشوند بالاخرہ معاویہ او را دعوت بطعام دادہ  
 بیچارہ را از ہر خوراندہ بہ اسلافش فرستاد چون خبر این فطاعت بعدی  
 پدر حجر رسید از قبیلہ خود برآمدہ و بدش رفتہ بباہلین قبر حجر متکلف شدہ ندی  
 چند نمود کہ انتقام خون پسر را از معاویہ یا پسرش بگیرد و قدری نہ ہر ہزار  
 خود گرفتہ میداشت کہ وقت فرصت و ہنگام ضرورت آنرا بکار برد از جانب دیگر

حجر بن عدی  
 کندی

سلی دختر حجر بهمین نیت ترک وطن کرده همراه اهل بیت پیغمبر علیه السلام بکربلا رفته  
و همراه آنرا بعد از شهادت امام حسین علیه السلام و موالیانش شام و از آنجا  
بمدینه و سپس شام باز رفت از سوی دیگر عامر برادر عدی و عبد الرحمن برادر  
عدی جستجوی سلی و عدی که پیر بریزکاری شهرت یافته بود از وطن بیرون  
آمده و در اطراف دیابان همجا سراغ گشتگان خود میگرفتند هر کسی موافق  
ظن و قیاس خود آن بیچارگان را بجائی دلالت میکرد و راه بجائی نمی بردند  
و حیران و سده گردان در جستجوی عدی بیچاره پسر مرده بودند آناسلی  
و دختر حجر بعد از رفتن عبد الرحمن آرام نگرفت و فرارش برادرزکانه از وطن  
بجرات نموده بعد از طی طریق و زحمات فوق العاده باندک روزی وارد غوطه  
و شوق گردید در باغات غوطه گردش میکرد عمارتی بنظرش در آمد که آن را  
دیر خالدمی نامیدند داخل صحن دیرشد رئیس دیر که بر بلندی ایستاده  
نظاره اطراف را میکرد نظرش افتاد در صحن دیر دید دختری نوباوه و جوان

رفتن عدی  
بعیت حجر  
و موالیان  
و رفتن سلی  
و دختر حجر  
و رفتن  
دیر خالدمی

نونهالی از گلستان جمال	مازه سروی از خیابان کمال
دو صحن دیر ایستاده از بلندی فرو داده او را خوش آمد گفت و دعوت پیشین نمود	
مژغبا آهلا و سئوگلا اکرمی	خیر مقدم ای مها بنشین دمی
سلی بیکوتی زیر درخت نشست رئیس بخش نظر کردن بر او بی اختیار از حسن و جمال و بوی در آمد زیرا که در مدت عمر خود که در شوق و اطراف آن گذرانیده بود چنان صورتی ندیده بود اما طعفت شد لباده کی لباس او و از آن استلال کرد که او از فقر و میا باشد سر صحبت را گشوده گفت ای فرزند من معلوم میشود که از راه دور آمده گفت بل از کوفه آمده ام بر سید چند یوم است که از کوفه میروم آنمادی گفت بیست روزه با قافله آمدیم رئیس گفت تخلص شفت این سفر طولانی را برای چه بر خود کواری داشتی سلی گفت بخت	

دیدن شهر و شوق و نظرهای این ملک در بین صحبت سلمی با نظر بر پری افتاد  
که تکیه کرده بود بر گوشه صحن دیر و پهلوی او سکی بود بر نکه سیاه و قوی  
جسته کویا شیرینی است شزره و چشمان خود را بسلمی دوخته بود کویا صورت  
زیبایی اورا تا قلمی می نمود سلمی از دیدن پر آثار او و وضع پر پر و لید  
مردم بهشت بر صورتش هویدا کردید رئیس آهسته گفت این پیر بسیار  
شبه است دارد به اشخاص مرتاض عبادت پیشه ولیکن در بسیاری چیزها  
با مرتاضین نیز مخالفت دارد کویا خالی از جنون هم نباشد



از چند سال قبل با نجبا آمده در نزد ما اقامت دارد بعد از آن رئیس امر  
کرد که اطاعتی برای منزل سلمی خالی کردند سلمی داخل آن اطاق شد  
و در رابسته بنشست چه بسختی بود و خیلی بیداری کشیده بود در  
آنچه خشکی خواب آورد چشم او بچوب نرفت بواسطه خیالات متفرقه

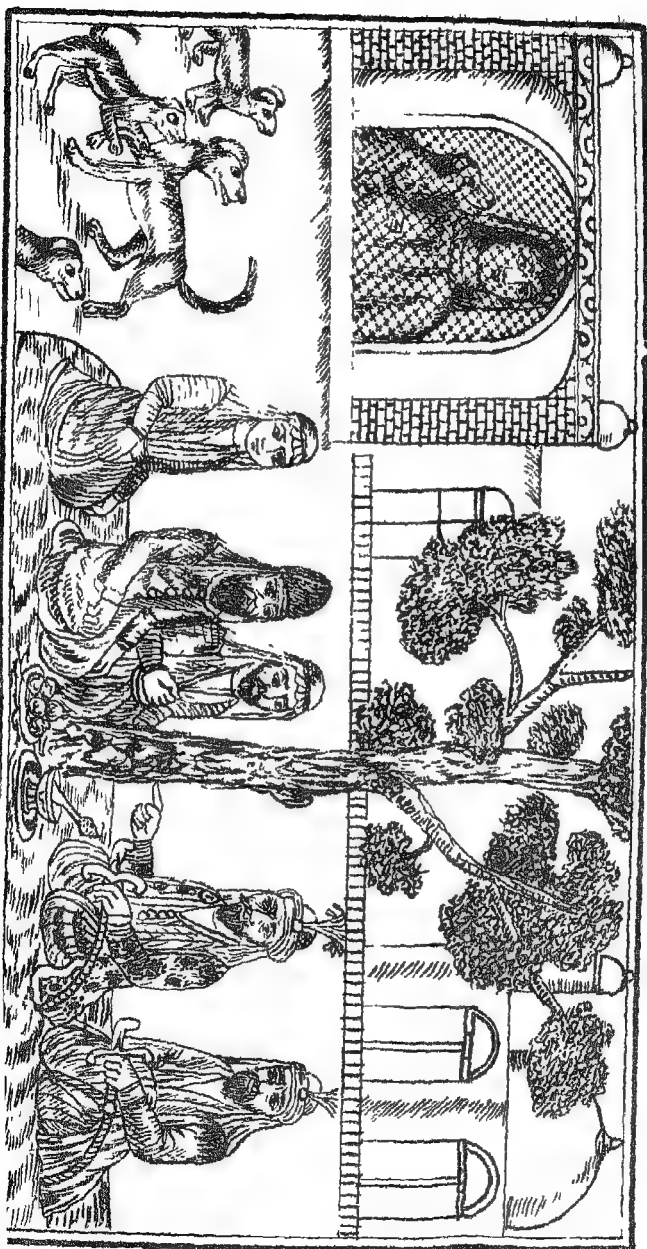
اما قاضی  
در دیر خاله  
بارش  
و توقف در آنجا



که در خاطرش میگذشت و با این حال هنوز درست بخواب نرفته بود که از صدا  
 قال و قیل رهبانان بیدار شد و سبب را نفهمید از رهبانی سبب اشوال  
 گفت اهل دیر مستعد میکردند برای پذیرائی استقبال یزید چون رستم این است  
 که بر گاه از این دیر میگذر و ساعتی در آن استراحت نموده باز میگذرد  
 سلمی گفت امیدوارم که در اینجا پیاده گردد تا منش به بنیم رهبان گفت  
 کسی قدرت بر این کار ندارد مگر در صورتیکه در مکان مشرفی بنشین  
 که تو او را به بنی و او تو را نه بید پس سلمی بر خواسته بنزد رئیس دیر  
 بر رفت رئیس او را دیده مر حبا گفت سلمی از رئیس پرسید سبب این اہتمام  
 در پاکیزی و تهیه چه چیز است رئیس گفت امیر امروز از راه شکار بر ما  
 خواهد گذشت و رسم او چنین است که چون بشکار میرود این دیر را  
 اولین منزل و راجتگاه خود قرار داده دمی توقف می نماید سلمی  
 گفت پس قماشای کوکبه امیر با خدم و حشم از چیزائی است که دل را  
 می کشاید و من بس شوقند و کوکبستم رئیس گفت ای فرزند این امری  
 سهل است زیرا که من این اطاق خودم را که بالای بام است بتو تقدیم  
 میکنم در آن بنشین و مویکب زید که می آید قماش کن سلمی او را از این  
 تفضل ثنا گفت و از پله بالا رفته داخل اطاق شد و رئیس سفارش  
 زیاد در مخفی گردیدن با و نمود و آن بالا خانه را دو پنجره بود یکی مشرف  
 بر صحن دیر و دیگری از آن طرف باغ سلمی از پنجره روبرو باغ مشغول آب  
 باغ و غوطه گردید که ناگاه از میان درختان دید از جانب دمشق سوار  
 پیدا شدند و پیشاپیش سواران سواری بود بالباس خوش رنگ  
 و عمامه کوچکی بر سر دارد و پشت سر این سوار ده سوار دیگر بودند که در جلو  
 ایشان سواری خوش لباس تر از ایشان بود سلمی نتوانست خود را نگاه

بدارد از یکی از خدمه پرسید این دو سوار کیانند گفت سوار اولی که حله آغوشی  
 در بر دارد یزید است اما سوار دیگر که برست راه میرود عبید الله بن زیاد است  
 هنوز یزید و رفقاییش از باغ رد نشده و بدر دیر نرسیده بودند که  
 خدمه و نوکرها دسته دسته و تک تک بر رسیدند و داخل باغ شدند  
 و میان ایشان بعضی عرب در دست داشتند و بعضی تیر برداشته  
 و بعضی اشخاص سکه را می کشیدند و در دست سکههاست بند  
 طلا و بر پشت آنها جلهای زربفت بود و غلامان بر آنها موکل بودند  
 پس این جمعیت در باغ پراکنده شدند چه صحن دیر کنجایش ایشان  
 نداشت ولی در صحن دیر از این جماعت کسی جز یزید و خواصش  
 که ابن زیاد هم از ایشان بود داخل نشد آنگاه سلی آمد دم بخوره که  
 مشرف بر صحن بود خلیفه و همراهانش را بید که در زیر درخت بروی  
 قالیچه نشسته اند و در مقابل ایشان ظروف میوه و انواع مشروبات  
 گذاشته و رئیس با کمال ادب در مقابل یزید نشست و قدحی از نقره که  
 در آن مشروب بود در دست داشت و به یزید تقدیم می نمود ولی خیرت  
 جلوراکر فتنه منظر این مجلس را حاجب شده بود گذشته از همه صدای  
 سکهها نزدیک بود که گوشها را کر نماید و سبب پاسبانان این بود که چون  
 یزید داخل صحن دیر گردید سکههایش در دنبال آمدند و سگ پیر  
 مرتاض در طاق منافی در گوشه صحن خوابیده بود و سکهها در صحن  
 پراکنده گردیدند سگ پیر مرتاض بوی سکهها را شنیده فریاد میکرد  
 و سکهها هم جوازش میدادند چون صدای سگان طول کشید و ساکت نشدند  
 رئیس بر میانان امر کرد سگ پیر مرتاض را از آنجا برانند سگ پیر را  
 گرفته بهام برآمد و بالا خانه بخوره کوتاهی داشت سرش را از سوراخ دروازه

آمدن زید  
 در میان والد و دینار  
 و معشوقان



کرد و سلی را در آنجا دید یک مرتبه جست زد در میان بالاخانه و سکه  
 همچنان صدای سکه کردند سکت پیر متقاضی نیز از این بالاخانه آنها را  
 جواب میداد و از این صدای اشخاصی که در زیر درخت نشسته بودند  
 طعنت جهت صدای طرف بالاخانه کردند و از جمله اشخاصی که  
 طعنت کردند و نگاه کردند عیبیده افتد بود در بین نگاه کردن به بالاخانه  
 چشمش افتاد بسوراخ و سلی را در آنجا بدید بی اختیار از جمال حسن  
 به تعجب در آمد و فوراً فهمید که کشنده قلب او را کشید آنچون سلی  
 طعنت کردید که مردمان صدای سکت متوجه بالاخانه گردیده اند و چشم  
 این زیاد بصورت او افتاده بتجلیل رفت توی بالاخانه و حیا بر او غلبه  
 کرده فوراً بشه و اش تغییر کرد و عیبیده الله بجز دهان یک نظر منقون  
 سلی کردید ولی با وجود بودن خلیفه و برای او جرات این معنی  
 نداشت با وصف این مطلب نهانی از رئیس دیر پرسید که در این بالاخانه  
 چه کسانی سکنی دارند و دیگر پرس از اضطراب رئیس زبانی که این زیاد  
 این سؤال را کرد دلش از ترس طپیدن گرفت ولی خود داری نموده  
 و با سادگی جواب داد که دختری است از اهل عراق که بهمانی بر ما فرو آمده  
 زیرا که تحلیف ما قبول پذیرائی همان است و سلمان است عیبیده الله گفت  
 نیکو کردی و دلش اطمینان یافت که سلمان میباشد پس ساعتی بر نیامد  
 که یزید با عله جانش از دیر بیرون شدند سلی نیز بعد از رفتن یزید  
 از بام بزی آمده داخل حجره خود کردید چون آفتاب نزدیک بغروب  
 رسید سلی دید که سواری اسب خود را نزدیک در باغ در میان درختان  
 میدواند دلش بنای طپیدن گذاشت و رئیس دیر را بدید که از بالا  
 پشتاب بیرون شد و خادمی را امر کرد تا در را بکشد گفت چه من

عجبید الله را می بینیم که می آید شاید آمده باشد ما را آمدن خلیفه اخبار نماید  
 سلی چون نام این زیاده بشنید بدنش بلرزید در آمد رهبانان دویدند  
 در را باز کردند عجبید الله در آمد رئیس امر نمود قالیچه بکسترند این زیاده  
 بنشست میوه و شربت آلات برای او آوردند قدری بخورد بعد  
 رئیس ابتدا سخن کرد و گفت شاید آقای ما خلیفه بجانب ما خواهد آمد  
 عجبید الله گفت کمان ندارم امروز برای این کار کسند رئیس گفت  
 به مشق باز میگرد و گفت بی استیجاب خواهد کردید و من پیش از  
 همه با شتاب باید می برای مقصودی که دارم با تو گفتگو کنم در بین  
 گفت که این زیاده یکم خورده بدر باغ نکرست دید سواران زیاده  
 بر در باغ ایستادند و در میان سواران یزید را بشناخت و دید یزید  
 تنها از اسب پیاده شد با شتاب بطرف دیر میدود گویا در عقب  
 چیزی می آید رئیس یکم خورده با شتاب بصحن دیر فرود شد چون بصحن  
 رسید سکی از سکه های خلیفه را دید که درون صحن در آمد سگ چون  
 رئیس را بدید که بسمت او می آید راه خود را بسمت حجره سلی گنج  
 کرده و در این اثنا یزید هم بر سید و دنبال سگ میشتابید سلی  
 حجره خود بر عباسی تکیه کرده بود و در حجره نیمه باز بود سگ داخل حجره  
 شد سلی چون یزید را بدید اعضایش بلرزید در آمده دست یازید  
 تا نقاب برگیرد و روی خود را بپوشد نقاب را نیافت یزید سر را  
 درون حجره کرده چشمش بر سلی افتاد از دیدن او مبهوت ماند و بهوش  
 از سرش رفته بایستاد و نمیدانست چه بگوید سلی روی خود را  
 بطرف دیوار پشت بازید نمود یزید بی اختیار با آهنگ عاشق  
 مفتون او را خوانده چنین گفت ای آفتاب روی زهر خدا مپوش

حق شنید  
 یزید

این صورت جمیده ز خلق خدای خویش + سلمی بچنان سکت بود و از خجلت  
 خون در عروش منجمد گردید یزید از حجره باز گردید و سلمی در نظرش  
 بس زیبا آمده در دلش مکانی بزرگ حاصل کرده بود عبید الله  
 نیز از بام بزمیر آمده رئیس با او بود ناگاه یزید را بدید که از حجره سلمی  
 باز گشته عبید الله را غیرت شدید در گرفت و حسد بر او غلبه نمود  
 چه میدانست که چون خلیفه سلمی را ببیند از او خوشش آید دیگر را بی  
 برای عبید الله بسوی او نخواهد ماند پس از آنچه در خاطرش بخوش  
 آمده بود تجاہل کرده با خلیفه بر بسیل شوخی خطاب نموده که امیر را  
 سخت شیفته سکس می بینم بعد از شکاری که در بام ادا صید نموده  
 یزید بحال بستم گفت ولیکن سنگار و دیگری بجم اکنون برای ما صید کرد  
 که بس زیبا تر از آن است و فضل سک بر ما دو برابر شد ابن زیاد  
 دریافت که اشاره یزید بخوش آمدن از جمال سلمی میباشد ولی عجب  
 بود که مطلب را پوشیده دارد و پشیمان شد از تندی خود که از بهوش  
 نمود ولی ناچار خواست غلط اندازی نماید بعضی خدمه را خوانده سک را  
 با و داد و از یزید پرسید که ریش در ماندن و رفتن بر چیست یزید  
 بکوچ نمود و رئیس را بجلوت طلبیده از حال دخترک پرسید رئیس گفت  
 دختر می است که چند روز است از عراق آمده رئیس را و ادعای نموده از دیر  
 بیرون شد چون یزید و کسانش بر قند رئیس نزد سلمی آمد و ریش  
 میدرخشید از خوش وقتی پیش از آنکه سلمی قصد سخن نماید رئیس فوراً  
 گفت من تو را مرده بخوش بختی میدهم ای فرزند سلمی گفت بچه چیز و چگونه  
 رئیس گفت امیر میخواهد تو را بسکاخ خود در آورد این کلام بر سلمی ماند  
 بلائی عظیم واقع شد تا کلمه بر لب نیاورد و خیالات بر او مترجم گردید

و عنان کریمه را نام نمود و بر بد بختی خود مذبح میگردید بقدری بکریمیت که از  
 کریمیتش شدم بیشتر آن روز را یا کریم میگردید و یا در فکر بود و این  
 در فکر طعام نبود تا آنآب سبمت عصر میل نمود تا گاه صدای قدمها  
 تنیدی در راه و اطاق بشنید قلبش بطپید در این بین صدای درانم  
 رئیس عبید الله داخل حجره شدند عبید الله روی بسلی کرده گفت  
 ای خانم من امیر مرا مامور کرده که مرده برای تو بیاورم و گمان دارم آن  
 مرده تو را بسلی خوشحال سازد اگر چه در حقیقت مرا خوشحال نمی نماید  
 چرا که اول من تو را دیده و دل داده و طالب لقای تو شدم ولی امیر  
 بر من پیشی گرفت چه بطریق اتفاق تو را دیده و پسند نموده پس تو را  
 تنهیت میگویم برای نعمتی که بسیار اشخاص آرزوی آن را دارند چون  
 این کلمات بکوشش سلی رسید مثل تیری بود که بقلبش رسد زبانش را بگفت  
 عارض گردید و آثار حیرت بر جنبش هویدا شد و ساکت ماند تا آنکه  
 در دل خود خیال کرد که برای انتقام خوب را بهی بدستم آمد و خود را تسلیم  
 داد بر قصد شریف خود آنگاه اظهار خوشوقتی نموده مرا اسم سکر گذاری  
 چنین نعمتی را بجای آورد و گفت من خود را خوش بخت ترین خلق خدا  
 تصور میکنم اگر باین آرزو ناائل شوم ولیکن خواهش دارم که بگرد  
 یاد و روز محلت بدینند که قدری کسالت دارم این زیاد گفت خلیفه نیز  
 راضی براجت و میل تو می باشد و اگر عجله بکنند از روی کمال میل و رغبت است  
 این بکلفت و بیرون رفت صبح روز دیگر کسان بفرستند رسیدند و رئیس  
 ایشان این زیاد بود و بود جی زرنگار باروی پوشش اطلس حیا کرده  
 بودند این زیاد رئیس دیر را نزد سلی فرستاد و ملاقات او را طلب نمود  
 سلی نقاب بر رو انداخته مقابلش آمد این زیاد گفت ای خانم من

شمس  
 بنی  
 شمس

آیتها هستی برای رفتن خدمت خلیفه گفت بی انگاه لباس پوشیده خنجر  
 انتقام را در جیب خود پنهان نمود پس سلمی را بیرون بردند تا بر چوشت  
 نشانیدند و سواران در گرد بودج او روان شدند تا بدر و از ده  
 شهر رسیدند و پس از قدری موبک رو بروی در بزرگی بایستاد  
 ابن زیاد پیاده شده نزدیک بودج آمد و از پشت پرده گفت  
 ای خانم من اینجا دربار خلیفه است پیاده شوید سلمی از بودج پیاده شده  
 از در داخل گردید و براه افتاد ابن زیاد و لیل و راهنمای او بود تا بدر  
 و دیگر رسید سلمی دانست که این در مدخل مجلس خلیفه میباشد حاجبان  
 پرده آن را کنار زده از آن در داخل بدینتر شد و باندرون وارد  
 گردید در اینجا ابن زیاد گفت خانم من اکنون تو در عمارت اندرون  
 هستی این بگفت و خود برگشت پس از آن پیرزالی جلو سلمی آمد و او را  
 برد تا داخل اطاعتی گردید که او را زینت داده بودند همیشه سلمی باین  
 مکان رسید بهیبت او را خرد و گرفت و طعنت کردید کاری که جان  
 خود را عرضه آن کرده چه قدر بزرگ است پس اظهار خشکی نمود پیر زال  
 با او خوش برآمد و مشغول مهربانی گردید و گفت روی پوش خود را  
 از روی بردار و دمی بیاسای سلمی رو پوش از سر خود بدور کرد  
 صورت زیبای او هویدا شد و جمال و لاری او جلوه نمود نظم  
 ماه من تا پرده از خسار انور برگرفت + آفتاب از شرم خسارش رخ مخمور گرفت  
 پیره زال از حسن و جمال بی مثال و بحیرت اندر شد مدح و ثنا گفت نظم  
 چشم بد دور از این روی گلو + که ندیده است کسی چون این رو  
 سلمی با لطافت و بهوشی که داشت جواب مناسب به پیره زال داد  
 پس از آن اصرار بر رفتن جنامش کرد سلمی گفت بعد از استراحت

بیست  
 فصل



بکام خواهم رفت و مقصودش خلاص شدن از حاکم بود که بخوار دجایی  
 امنی مخفی کند پیره زال نیز با او همراهی کرد ولی در اطاعت امر خلیفه  
 فکر نموده گفت اگر خلیفه تو را بخوابد به بیند آیا با این لباس و روی  
 او خوابی رفت گفت چون تو میخوابی لباس را تبدیل میکنم و ای تمام  
 بفردا بگذار پیره زال اطاعت نموده پیرایه‌ی از حریر برای او حاضر کرد  
 بر زبر آن قبا ی بلندی بر تن کمال بر تن او پوشانید سلی بقیه‌ی پیر  
 و چالاک لباس خود را تبدیل کرد که امر خنجر بر پیره زال معلوم شد  
 پس پیره زال با کمال وقت سویی سراوراش نه زده بهافت و آرایش  
 نمود اما سلی مد بین این مطالب غرق در مای خیالات بود و از همه فکرها  
 فکر عبد الرحمن اجمیت داشت و در این اطاقی که نشسته بود پنجه دید  
 که در پهلوی او سگویی بود از مرمر و محذره بزرگی بروی آن سگوا افتاد  
 سلی بروی آن محذره نشست و سر خود را روی زانو گذاشته  
 مستغرق خیالات خود بود پیره زال گفت خانم من تو را چه میشود گفت  
 سرم بشدت درد میکند که نمی توانم بنشینم گفت ان شاء الله باکی نیست  
 به آمدن داماد دارم میگیرم من یقین دارم که چون از نماز باز آید خوراک  
 احوال تو را پرسیده بیاید سلی را از این حرف تن بگریزد و یقین کرد که آن  
 ساعت بزرگ نزدیک شده در دل گفت که وقت رسید و چاره جز  
 تدبیر و حکمت نیست پس از خدای خود درخواست نمود که او را صبر و ثبات  
 قلب عنایت فرماید در بین اینکه سلی مشغول این فکر بود مای و هوای دعا  
 بلند گردیده پس از آنکه کی یزید وارد گردید سلی نقاب بر صورت انداخت  
 عجز پیش آمده دست سلی گرفته خواست بزدیک خلیفه بیاورد سلی اظهار  
 حیا و خجالت نموده بایستاد یزید او را حجت گفت و دست دراز کرده

روپوش از روی او برداشت و قلبش بر شار از خوشحالی بود که چنین  
 عروسی بدستش آمده اما سلی خود داری کرده بخوابی به یزید کرد کویا زور  
 و قوت او را با خودش میزان میکرد تا به بند کاشش با او چه خواهد شد  
 زمانی که قصد کشتن او را خواهد کرد پس جسم او را چندان قوی ندید که  
 دلالت بر قوت و رشادت داشته باشد ولی خواست او را از سر باز کند  
 مبالغه کرد در اظهار صدمه از درد سرو جواب یزید را نداد یزید بخوابی به پیر  
 زال کرده کویا از او استغفار مینمود که سلی را چه میشود پیر زال گفت  
 عروس آقای ما سرش بشدت درد میکند یزید گفت عقلی ندارد اعتقاد  
 من این است که او را بهری بمقتضای در بالای این قصر که نزدیک مجلس  
 من است که اگر در ثنای روز بخوابم از او پرسشی بنایم دور نباشد یا آنکه  
 در همین مکان بماند یا بخوابفته است راحت کند تا شب بهدیک را به بنیم یزید  
 این گفت و برگشته از اندرون رفت بمجلس خودش سلی از این تاخیر  
 وقت ملاقات خوش وقت کردید تا تدبیر درستی بجهت انجام کار خودش کند  
 پس بر بالشی تکیه داده دستمالی بر پیشانی خود بست و پهلوی بر بستر  
 نهاده روپوش را بروی خود کشیده زمانی بی حرکت بماند تا آنکه  
 پیر زال کان کرد بخواب رفته است در بین آنکه در بستر افتاده بود  
 صدای پائی از تپه بشنید دانست که یزید است بالامی آید که احوال پری  
 نماید سلی خود را بخواب زده یزید آمده است آمد تا بر رختخواب و نزدیک  
 سر سلی نشست و روپوش از رویش برداشت و دلش نیامد که بیدارش  
 نماید به پیر زال گفت شراب و طعام و ما محتاج شبانه ما مهیا کن که  
 امشب در این مقصود بگذرانیم این گفت و بیرون رفت سلی دانست  
 که یزید عزم شب خوابیدن دارد و خنجر را از جیب خود بدو آورده در زیر بستر

مستوره داشت و خود را بکشتن یزید در شب امیدوار ساخت بعد از آنکه  
 پیره زال داخل شد و پشت سر او جمعی از خدام ظروف طعام و شراب  
 می آوردند پس سفره بگسترند و ظروف طلا و نقره که از هر قسم طعام در آنها  
 بود بر سفره بپاشند و قدحهای شراب را بر صفت داشتند سسلی اظهار  
 بیدار شدن کرد و در بستر بجنبش درآمد و روپوش از روی بیک سو  
 نموده چشمش بر آن سفره افتاد که انواع شرابها و اقسام طعام بر آن نهاده  
 بودند و در کنار سفره طنابوری بدید بخاطرش آمد مطالبی که شنیده بود  
 که یزید مشغول شرب خمر و زدن طنابور میباشد و بیچیک از خلفای پیشین  
 این امورات را مکتب نگردیده بودند آنگاه پیره زال چون دید سسلی  
 روپوش را دور کرد کان کرد که هنوز در درسش باقی است گفت دختر جان  
 حال خود را چگونه می بینی سسلی گفت که می فهمم که قدری بهتر شده ام  
 پیره زال گفت اگر چیزی بهم باقی است بزودی زایل خواهد شد و وقتی که  
 داماد در کنارت بنشیند و صدای طنابور زدن او را بشنوی هنوز کلام  
 پیره زال تمام نشده بود که یزید داخل شد و بطرف سفره رو کرد سسلی را  
 بدید که هنوز در رختخواب است پس تبسم نموده گفت گویا هنوز سرتو بر دراز  
 سسلی گفته کلام او را شنیده بدقت در صورت او نظر افکنده دید که صورت او  
 تغییر کرده و اضطرابی در او هویدا است سسلی چراس کرد و دلش با او گفت  
 که یزید را مطلبی در خاطر است و بیم کرد از این که بر سر او مطلق گردیده باشد  
 چه از کینه عداوت مطلق بود بهر حال چاره جز بردباری ندید پس از حال  
 انقلاب یزید تجاہل نموده بنشست مثل اینکه میخواهد بایزید همراهی نماید  
 آنگاه یزید بعضی این که نظر بر چهره دلارای سسلی افکند صورتش برافروخت  
 و گرفته گیش زایل کردید بعشق خود عود نمود و شراب خوردن و طنبور زدن

محبت  
 سینه

مشغول شد اما چون مجلس برپا خورد و عبید الله دانست که یزید رفت  
 در مقصوره و سلمی در آنجا در انتظار او میبایست و غیرت و رشک در قلبش  
 بجوش آمده خواب از چشمش پرید و با طاق خود که در قصر داشت رفت  
 و در بستر افتاد ولی راهی بخواب نمی یافت خواب در چشم عاشقان ناید  
 همه محشوق در نظر باید و هرگاه بیا دسلمی و جمال او می افتاد  
 و نشستن او را در کنار یزید تصور می نمود با اینکه یزید در نظرش  
 بسی پست بود و احترام او را فقط بجهت منصب خلافت میکرد و وقت  
 این تصور را می نمود بدنش بلرزه در می آمد و از غیرت و رشک خودداری  
 نمی توانست نتوانم که بمنیت با غیره که چه آن غیر شخص من باشد  
 و در بین این حالات و خیالات فکری بخاطرش رسید که یزید را  
 طلب دارد و کیفیت سلمی را بر او واضح نماید پس خواجه سرار اطلب  
 نمود چون خواجه سرایم عبید الله گفت هم اکنون با شتاب نزد  
 خلیفه رو و او را بگو که من میخواهم در این ساعت برای امر مهمی با او  
 سخن رانم خواجه سرایم با شتاب برفت تا بمقصوره بر شد و نزدیک  
 در آمده در را بکوبید یزید در آن وقت در نهایت خوشوقتی بود  
 و در کنار سلمی تکیه کرده بود چون صدای در شنید یکمرتبه از جای حسته  
 نشست و صیحه زد گویست بر در خواجه سرایم جواب داد منم غلام تو  
 یزید از جای حرکت کرد آمد و بر در بایستاد خواجه سرایم بکوشش گفت  
 عبید الله میخواهد که در کار فوری متعلق بخدمت با تو گفتگو نماید یزید  
 گفت او را بگوئی که وعده ملاقات ما بماند برای فردا و خواست بجای  
 خود باز آید خواجه سرایم او را بآدمت خود نگاه داشت و گفت چون امر  
 فوری است باید بیایی یزید از در بیرون آمد و خواجه سرار در دنبالش

بر اه افتاد پس رنجوا بر سرانموده او را گفت بشتاب این زیاد را بنزد من بخوا  
 خواجهر سرا بدوید و این زیاد را بنزد یزد آورد پیش از آنکه یزد سخن بگوید  
 عبید الله ابتدا سخن کرده گفت من میدانم که امیر را در ساعت طربش مضطرب  
 ساختم ولی چون بر ستری آگاه شدم که تاخیر آن تا صبح جایز نبود  
 مگر با خطر شدید اقدام بر این عمل نمودم یزد از سخن این زیاد که خورده  
 و در دنبال این زیاد رفت در اطاعتی که احدی آنجا نبود چون در میان خلوت  
 برسید این زیاد گفت از قرار یکشنبه ام عروسی که امر وزیر برای تو آورده  
 از او احتراز لازم است یزد را بهت زد و گفت این چگونه میشود عبید الله  
 گفت زیرا که او دختر حرم عدی میباشد و من از آن میترسم که آمدن  
 او بمنزل خلیفه برای کاری باشد یزد گفت حقیقت را چگونه بفهمم عبید  
 گفت در میان لباسش تفحص میکنم که اسلحه یا سم یا مثل آن چیزیکه بواسطه  
 آن بتواند امر قبیحی را مرتکب بشود یا گفت میشود یزد گفت میروم و تفقیش  
 میکنم عبید الله گفت تنها تفقیش لباب او کفایت نمیکند بلکه تمام اطاق او  
 تفقیش بنمای و چون چیزی بیافتی در کار شتاب مکن ولی با حزم باش  
 اما سلی چون بشنید که خواجهر سرا یزد سخن میکند اندکی بشک اندر شده  
 قلبش بطبیید ولی خود داری کرده گفت نمود و در انتظار بر گشتن یزد بود  
 چون یزد باز گشت سلی با روی خوش جلو او آمد و متوقع بود که یزد یا او  
 سخنی بگوید یزد داخل شده نزدیک سلی نشست اول و پس سلی کان  
 کرد که یزد بجال اول باز گشت ولی دید که یزد دست بطرف میزد او  
 آورده پهلوی او را تفحص میکند سلی خیال کرد که با او شوخی و مزاح میکند  
 یزد بهم اظهار مزاح نمود و چون اسلحه نیافت پیر زال را گفت مگر من با تو  
 نگوتمم و او را انجام ببر پیر زال گفت چون مزاحش انحرافی داشت نخواستم

افشای  
 راز نهفته  
 سلی

او را صد مرتبه بزم گفت الا ان اورا همراه خود بر سجده من اینک در انتظار شما  
 سلی متخیر ماند چه جواب بگوید ولی ناچار اطاعت نموده با عجز بیرون رفت  
 یزید بعد از بیرون شدن سلی اطراف و جوانب مقصوره را تفتیش کرد  
 تا رخت خواب را بر کرد انید و خنجر را در زیر کمان بدید دیگر شکی از برای او  
 باقی نماند که گری در کار میباشد از شدت غضب بلرزید و با شتاب  
 بسوی ابن زیاد رفت و خنجر را بدست گرفته غضبناک بود و باین حال  
 از کثرت محبتی که بسلی داشت همی خواست تا عذری برای او بطلبد پس چنین  
 گفت که ولیکن باین حال رای من بر این نیست که بجز دکان حکم تقبل او کنم چه  
 ممکن است که این خنجر بحسب اتفاق در اینجا یافت شده باشد و بر فرض اینکه  
 او در قصد کشتن من بهم بوده آیا محال است که او را تو به دهم عبید الله مقصود  
 یزید را فهمیده رای او را صواب بشمرد پس گفت ای آقای من درست میفرماید  
 و رای من این است که کسی را بکاریم تا او را استنطاق نماید و ازین خنجرش  
 باز پرسد که چگونه درین مکان یافت شده یزید گفت این رای نیکوست ولیکن  
 من در این مهم اطمینان با حدی ندارم جز تو چه تدبیر و حکمت تو را میدارم  
 پس عبید الله با شتاب با طاقی که سلی در آن بود رفت و در را کو بید  
 پیره زال بیرون شد از او پرسید سلی کجاست پیره زال گفت از او چیزی نماند  
 عبید الله گفت امری از امیر را میخواهم با و برسانم اش را به باطاق نمود عبید الله  
 داخل طاق شد و خنجر را در زیر لباس خود پنهان کرده بود سلی چون  
 صدای او را بشنید نقاب بر صورت بیفکند پس عبید الله از روی مهربانی  
 سخن گفتن آغازید و گفت از جانب آقای خودم امیر آمده ام که از امری  
 تو را باز پرسم و امید میدارم بپاسخی که سلی ساکت ماند عبید الله  
 دست بجیب خود برده خنجر را بیرون آورد و با سلی گفت آیا این خنجر را می شناسی

استنطاق  
 یزید را  
 پس  
 عبید الله

سلی چون خنجر را بدید یقینش حاصل گردید که امر محقق نمائده سر بریزد عید الله  
 از سکوت او بوی خیر بپاشد رسید چنان معلوم میشود که تو از این  
 اقدامی که نموده بودی پشیمان گردیده و عسکی نیست که تو این کار را با خوا  
 بعضی از جنال مرگب کردیدی و آلاء کس که در نزد او ذره عقل باشد  
 بهیچ کاری نخواهد کرد خلیفه تو را میطلبد که عروس او باشی و توقصد  
 قتل او و یمانی و اگر بگوئی که هنوز دل بسته آن جوان جابی او اکنون  
 در شمار مردگان است بلکه او کشته شده عید الله هنوز این کلام را تمام  
 نکرده بود که سلی شهنش بدید که عید الله از جای محبت و عنان گریز  
 رها کرد تا عید الله که گریه او را بدید کان کرد که از کار خود پشیمان گردیده  
 آمد پهلوی او روی بتر نشست و با نغمه مهربانی گفت که یکن ای خانم من و بیم  
 سلی باز جوابی نداد عید الله سکوت او را قبول حمل کرد و با او گفت من  
 ضامنم که خلیفه از تو عفو نماید در صورتیکه بگناه خود اقرار نمائی سلی را  
 و یک صبر بر شنیدن این سخنان نمائده سر بر آورد و گفت بروای پسر زیاد از رو  
 بروی من این زیاد بعنوان شوخی گفت میخوابی من بروم و امیر را نزد تو بفرستم  
 تا عفو گناه تو بردست خودش واقع شود سلی گفت تا چند نام عفو میدی برای  
 چه طلب بخشایش نمایم آیا برای اینکه زنده بمانم و تو خود گفتی که عبد الرحمن را  
 بکشتند آمده میخوابی من زنده بمانم مرا بکشید که طمع بزند کی ندارم  
 این را بگفت و کلوش بگرفت ولی خود داری میگرد و عید الله از جبارت  
 او متعجب بود و گاهی دزدیده از زیر نقاب در بین سخن گفتن با و نگاه میکرد  
 و مفتون چشم جادو و دمان شکر مار او میکرد و او راستی میداد و می گفت  
 من دریغ دارم که این روی ملیح را خاک قبر آلوده سازد سلی گفت چیزی را  
 که صا جش دریغ ندانم تو دریغ نداشته باش عید الله یقین نمود که گفتگو

با او شتر شری نیست اورا گذاشته و بسوی یزید معاودت نمود چون عبید الله  
 بازگشت و آنچه از سبلی بطور رسیده بود از اول تا باخر قصه کرد یزید بحال  
 غضب خود عود نمود این زیاد که یزید را باین حال بدید گفت رای آقای من  
 در این باب چیست و با او چه باید کرد یزید گفت رای من این است که اکنون  
 باین خنجر اورا بقتل رسانم عبید الله گفت اگر چه دوستو جوب قتل می باشد  
 ولی رای من بر این است که دست خودت را بخون او ملوث نسازی و همچنین  
 رای ندارم بر اینست که احدی از اهل این قصر بر این معنی آگاه گردد یزید  
 گفت پس در این صورت چه طور آید او را به بخشم عبید الله گفت اگر او را بخش  
 از حلم توید باشد و پدرت معاویه نیز چنین می کرد یزید گفت مقصود تو  
 این است که بچه خیانت پیش را با سازم پس ز آنکه عزم او را بیقین  
 بدانستم که قصد قتل من دارد این زیاد گفت مقصود من آن است که اهل  
 این قصر ندانند که این دختر که جرات بر کشتن خلیفه نموده است تا این  
 کار در نظر سایرین هم آسان بیاید یزید گفت پس چه باید کرد عبید الله  
 گفت بآنو گفتم که کار پدرت و کسی که چون بچلم واسع عفو او ممکن نشود پس او را  
 با غسل پاک ساز آیا طبیب نصرانی را بخاطر داری یزید گفت چرا  
 گفت نه این بود که پدرت او را کار می فرمود در کشتن دشمنان بطور خفیه  
 با غسل مسموم گفت شنیده ام ولی بطور تحقیق نمیدانم گفت بخاطر داری  
 زمانی که خواست پدرت در زندگی خود شش برای تو بیعت بگیرد با عبد الرحمن  
 بن خالد و لید چه کرد گفت مقصودت چه چیز است عبید الله گفت میگویم  
 چون پدرت خواست تو را ولیعهد خلافت نماید اعیان اهل شام را جمع نموده  
 گفت من هر شده ام همی خواهم کسی را بر شا خلیفه نمایم آیا شما کدام کس را  
 صلاح میدانید همه گفتند عبد الرحمن پسر خالد لایق این منصب میباشد



پدرت هیچ گفت و این امر او دل نهفته داشت پس از آن ابن اثالب طبیب را  
 پنهانی فرستاد و او قدحی از عسل مسموم بعد الرحمن بنوشانید و خلق  
 گمان کردند بسبب بیماری مرده است و همچنین نمود با اشتر نخعی چه علی بن  
 ابی طالب بعد از کشته شدن محمد بن ابی بکر او را والی مصر کرده بود پدرت  
 کس بسوی دهنقانی از دهنقانان عریش فرستاد و او را وعده داد که اگر  
 اشتر راکشتی مالیات بیت ساله را با تو می بخشم آن دهنقان نیز زهر  
 و عسل به اشتر نوشانید و در کمال سهولت از شرش خلاص یافتیم  
 و همین کار را کرد پدرت با حسن بن علی چون حال او را دید که در باب خلافت  
 چشمها بسوی او ست نهانی کس بنزد جده دختر اشعث زن حسن فرستاد  
 و او را گفت اگر حسن را بکشتی تو را بایزید تزویج نمایم او نیز نهانی زهر  
 بکار حسن نمود تا بشهادت رسید جده از پدرت وفای وعده بخواست  
 در پاسخ گفت من یزید را دریغ دارم که بمسرتو باشد در ایام پدرت  
 بسیاری از اکابر مردمان بودند باین حیلہ آیا پدرت عاجز بود که این کسان  
 با شمشیر بقتل رساند هرگز چنین نبود ولی راه زهر را آنقدر میشت  
 تا اینکه این عبارت را گفت که خداوند را شکر از عسل میباشد پس تو  
 نیز اگر ناچار از کشتن این دختر میباشی چه مانع است که تو هم کار پدرت را  
 بکنی چون کلام عبید الله بپایان آمد یزید امر کرد ابو الحکم طبیب را آوردند  
 چون حاضر شد گفت میدانی برای چه امر تو را خوانده ام گفت نه ای آقای من  
 یزید گفت یک عمل کشنده مهتابانای و چون فجر طالع شود او را بنوشان  
 بدختریکه در مقصود نزد عجوز مانشته اما پرمیز از آنکه احدی برای این امر  
 آگاه گردد هم اکنون برو و دو را حاضر کن طبیب برخواست و دست ظیفه را  
 بوسیده بیرون رفت در بین راه عبید الله طبیب را ملاقات نموده با او

خلوت کرد و او را بال زیاد تطیع نمود و از او خواہش کرد که زہر را بمبدل  
 بہ بنک نماید با تجمہ چون یزد حکم کرد غسل زہر آکین بسلی بنوشاند آنگاہ  
 بہ اندرون رفت و از در حجر اسلی بگذشت و بچوڑہ گفت سلی بمقصود  
 برده در آنجا نگاه دار اما سلی بعد از بیرون رفتن عبید اللہ از پیش او  
 یقین بنا فرجامی کار خود نموده خود را گرفت و رام بلا دید و بعد از آنکہ  
 خبر کشتہ شدن عبد الرحمن را شنیدہ بود دیگر سلی بزندگی نداشت و بابل  
 خود گفت کہ مینمود از امور ہولناکی کہ در آن شب ہر او گذشتہ بود درین  
 این تفکرات پیرہ زال بر او داخل شدہ و از او اجازت خواست کہ بمقصود  
 با او ہر برای نماید سلی او را اطاعت نمودہ باکی نداشت کہ در آنجا مرک یا زہر  
 خواہد بود پس در دنبال پیرہ زال رفت تا بمقصودہ رسیدند سلی داخل شدہ  
 پیرہ زال بر درہا ند سلی بر بالای بستر نشست و با طرف خود نظر نمودہ  
 ظرف شراب و شمعہا و میوہ ہارا نکریست و بخاطر آوردن دشمنان نذر  
 در پہلوی خود و سخنانی کہ میان ایشان گذشتہ بود و چکوڑہ بعد از اینکہ  
 نزدیک بود بمقصود خود برسد مغلوب گردیدہ در بین این خیالات صدای  
 پانی بہ پہل شنید قلبش بطپیدہ طپیدنی با سرعت و شتاب و مترصد بود  
 تا چہ شود ناگاہ مردی داخل مقصودہ کردید و قدحی در دستش بود چون  
 سلی او را بدید سر بریزانداختہ ساکت ماند حکیم باو نزدیک شدہ قدح را  
 پیش او باز داشت و گفت بنوش این عمل را با مرا میر کہ باعث فرخانی  
 تو خواہد کردید سلی دریافت کہ آن عمل بزرہر اندودہ است قدح را گرفتہ  
 گفت این عمل را می نوشتم و آگاہی دارم کہ آن زہر است و یکچہ از آن  
 بنوشید و بر روی بستر افتادہ سورہ فاتحہ خواندن گرفت زمانی بگذشت  
 کہ سلی از دنیا غایب گردید و بہمایش ب حرکت بود کہ با عالم ارواح سخن

زہر خونیست  
 حکیم را  
 برینست  
 و سلی  
 زہر است  
 و سلی  
 و سلی

میکرد ولی رنکش تیره شد و اعضایش سرد گردید حکیم برخاسته بیرون شد  
 و در راه بسته فرو داد و بهی رفت تا بنزد عبید الله رسید او را دید که در  
 انتظار اوست ابن زیاد از او پرسید که آن امی حکیم چه کردی گفت عمل را  
 بدو نوشانیدم گفت آنچه بمن وعده کرده بودی بجای آوردی گفت بلی  
 اینک دختر نمرده ولی بخواب رفته و دست در جیب برده شیشه کوچکی بدر آورده  
 و گفت از این دو باد و بنوشان فی الفور بهوش باز آید پس از آنکه حکیم او را  
 از کار خود آگاه ساخت ابن زیاد با شتاب بنزد یزید برفت و او را از مرگ  
 سلمی مخبر گردانید یزید گفت کسی را بفرست تا پیش از برآمدن آفتاب بخاک  
 سپارد عبید الله و نفر از مردان خود را امر نمود که سلمی را کفن نمایند و در  
 ویکر برای حضرت قبرستان فرستاد و آن دو نفر را که برای کفین امر کرده بود  
 سفارش نمود که او را بمکان تنهایی که در خارج شهر تهیه کرده بود حمل نمایند  
 و اظهار دارند که او را در قبرستان مدفون ساختند چون روز برآمد عبید الله  
 خود با بخار رفته شبی که حکیم باو داده بود برای بهوش آوری سلمی باو  
 بهوشانید و خود در گوشه از اطاق منزوی گردید چون سلمی بهوش  
 باز آمد و روشنائی بدید در حالیکه هنوز در مستی بنک باقی بود زمانی بهوش  
 بماند و نمیدانست چه بگوید عبید الله نیز باو سخن نیک گفت و اعتقادش  
 بر این بود که چون سلمی بهوش باز آید و خود را زنده بیند ائمن این نیکوکاری  
 از او خواهد داشت پس از آنکه بهوش آمد اول مرتبه بدینش متبادر گردید  
 که بعد از مرگ برانگیخته شد و اکنون در عالم دویم است بعد از مردن پس  
 فریاد کرد که عبد الرحمن در کجاست او را بمن بنمائید آیامن از اهل نعیم هستم  
 عبید الله بخندید چون سلمی صدای خنده بشنید بفرط و نگرست چشمش  
 بر عبید الله افتاد صیحه زد و گفت ای لستم تو را اینجا هستی پس در این صورت

حکایت  
 ابن زیاد  
 و سلمی

من در حیم ستم برد از مقابل چشم عبید الله نزد یک او آمده دست او را گرفت  
و گفت ای حبیب من تو در این دنیا هستی من دلم بحال تو سوخت و تو را زنده  
نگاه داشتم سلی دست خود را از دست عبید الله کشیده گفت ای ناخجیب  
من زندگی را نمیخواهم مگر با عبید الرحمن مرا بکش بکش مرا دلت بر من نسوزد  
من نخواهم زندگی جز با حبیب خویش که نباشد شمع رویش همچو شمع سر زن  
عبید الله او را معذور داشت چه که در حالت بیجان بود و گفت من با تو چنان  
سزای مت رفقا نمیکشم زیرا که اکنون از خرد بیگانه ولی صبر خواهم کرد  
تا تو بحال خود باز آئی چه تو در دست من اسیری و تو را از غضب من  
نجات نخواهد داد بجز راضی شدن بمن و اذعان کردن با من این  
بگفت و سلی را گذاشته بر رفت و دو نفر مرد که او را آورده بودند امر نمود  
کشیک او را بکشند تا باز آید و بد مشق معاودت نمود

صبح روز بعد یزید در بیرون آمدن مجلس از رسم معهود دیر نمود زیرا که شب  
گذشته را به بیداری گذرانیده بود و لا جرم صبح در خواب بماند و تا هنگام پیشین  
بیدار نشد قریب ظهر برخواست مجلس اندر شد و هنوز در نشستن قرار نگرفته  
بود که قاصدی از کوفه رسید و نامه یزید بدو یزید نامه را بگشود دید نامه  
از عبید الله بن مسلم عیاشی که یکی از تابعان بنی امیه است در کوفه چون او را  
بخواند چنین نوشته بود امیر ما معلوم باد که حال مردمان بصره و کوفه  
بواسطه ضعف امیرشان نعمان بن بشیر بضعت انجامیده اگر کوفه را لازم  
داری مردی قوی بد آنجا بفرست که امر تو را بنفاد رساند و تفصیل خبر  
چنان است که خبر وفات معاویه بایل کوفه رسیده و امتناع حسین و عبدالله  
زبیر را از بیعت تو بشنیدند و اخبار ناخوار از تو گوش زد ایشان کردید  
شیعیان علی علیه السلام در منزل یکی از بزرگان خود جمع شده رفتن حسین را

رسیدن نام  
از عبید الله بن مسلم  
از کوفه در اخبار  
اتفاق میانان  
در کوفه در  
بیعت با حسین  
علیه السلام  
و از خبر  
علیه السلام

بلکه مذکور داشتند و نامه بسوی بی و باین مضمون نوشتند که خدا دشمن ستمکار  
 تو را بپاک نمود چه او بر این امت بی رضایت ایشان امارت جست نیکان  
 ایشان را بکشت و بدان ایشان را نگاه داشت و هم اکنون ما را امامی  
 نیست بی درنگ بسوی ما رو کن شاید بسبب تو خدای ما را بر حق جمع کند  
 و نعمان بن بشیر که امیر است در قصر امارت نشسته ما در پیچ و عیدی با او  
 همراه هستیم و اگر خبر و آوردن تو بآوردن او را از کوفه بیرون کنیم تا پیش  
 برسایم و این نامه را بکنه نزد حسین بکسیل داشتند و نامه های دیگر نیز مانند  
 این نامه بسوی او فرستادند تا شماره نامه ها بکشد و بپناه رسید در پایان کار  
 نامه از حسین بایشان رسید که در آن فرموده بود آنچه را قصد کرده بودید نصیب  
 و پسر عم مسلم بن عقیل را بسوی شما فرستادم و او را امر کردم که حال و کار  
 و رای شما را از نموده مرا آگاه سازد پس اگر او برای من بنویسد که رای شما برانند  
 آنچه از نامه های شما دیدم مجتمع است من بشتاب جانب شما خواهم آمد اما حسین  
 مسلم بن عقیل را بکوفه فرستاده و او را امر نموده که اگر مردم آنجا را بر بیعت او  
 مجتمع بیند او را آگاه سازد و مسلم نیز بکوفه ورود کرد و در خانه شیعیان  
 حسین منزل بگرفت و مردمان کوفه نیز او را میروند و او نامه حسین را بایشان  
 همی خواند و او را وعده میدهند که در یاری حسین اقبال کنند چون یزید نامه  
 بخواند حالش تغییر کرد و از علی که دشمن مرتکب شده دختری بکنه را امر  
 بقتل نموده بود بفعال بد گرفت و از کرده پشیمان گردید پس با بعضی از  
 خاصان خلوت نموده و کس بطلب هر چون فرستاد و او مردی بود درمی  
 و صاحب پش و حکمت و معاویه را در کارهای خود بر رای او بسوی اعتماد بود  
 و پیوسته در امور با او مشورت میکرد تا او را منشی خود قرار داد و بعد از مردن  
 معاویه یزید نیز او را محفل و ثقی خود قرار داد و چون در باب کوفه کار بر او کل

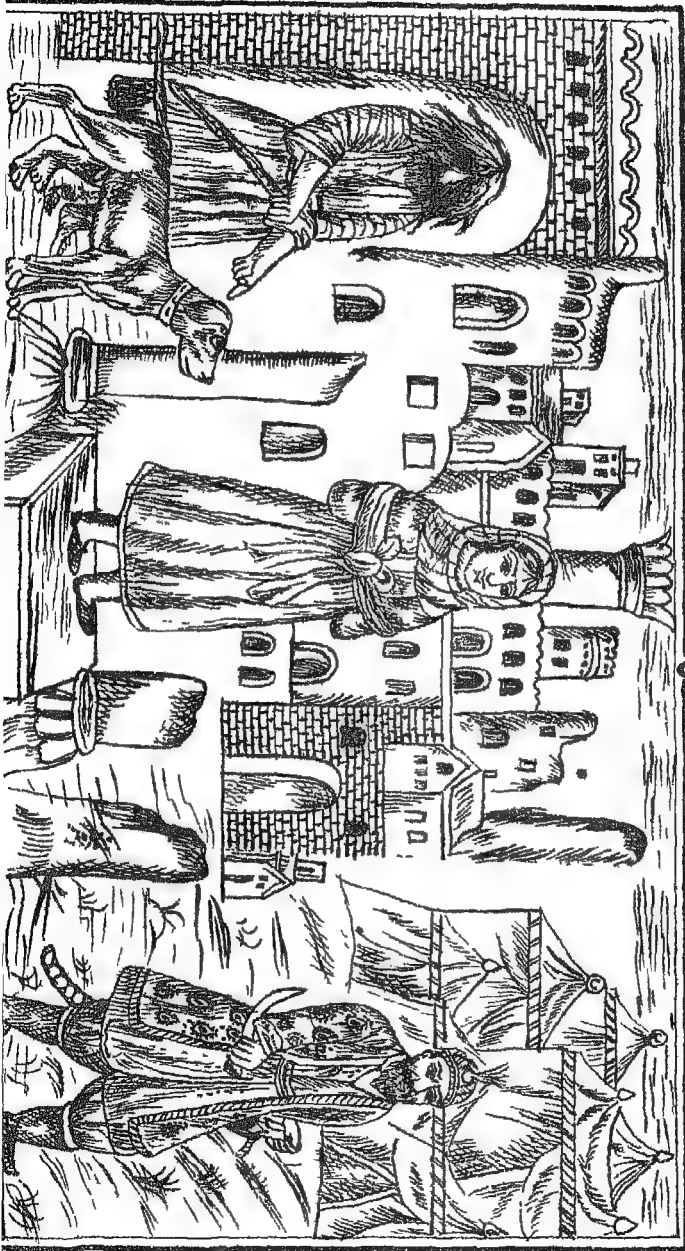
کردید سر چون را طلبید با او خلوت نمود و نامه معهود را باو نمود سر چون نامه را  
 بخواند و زمانی سر بریزد انداخته پس گفت اگر معاویه زنده شود و کاری متوفیاید  
 آیا برای او عمل خواهی نمود یزید گفت آری سر چون دست بحیب بر ده کاغذی  
 بیرون آورد و با یزید گفت این را بگیر یزید گرفته بخواند دید فرمان ایالت  
 کوفه است برای عبید الله یزید گفت این چه باشد سر چون گفت  
 این رای معاویه است که خود برده و مضمون این فرمان را امر نموده  
 یزید رای او را نیکو شمرده ابن زیاد را طلبید و نامه عبید الله بن مسلم را  
 باو داد ابن زیاد نامه را گرفت و تا آخر آن بخواند و سر بریزد انداخته  
 سکت بماند بعد از آن یزید فرمان ایالت کوفه و بصره را بدو داد چون  
 بخواند بوسیده بر سر نهاد یزید گفت بسوی کوفه رو و کارهای آنجا را اصلاح  
 آورده این مردمان را از بیعت و یاری حسین مانع شود و از برای من چنان  
 باش که قدرت برای پدرم بود عبید الله گفت سمعاً و طاعة و از این معنی  
 بنوع خاص سرور کردید چه در بیرون شدن از دمشق با شتاب و راهبان  
 بود و میدانی بدست می آورد که یزید از حال سلمی مطلع نشود پس عبید الله  
 چند روز بگذراند در تهیه رفتن و کن او بارهای او را در خارج دمشق  
 مهیا کردند و از جمله اسباب سفر هودجی بود که سلمی را در آن نشاندند  
 آن هودج را بر دو شتر بار نموده و نفر نو کر را بر او گذاشت که آیه خدا  
 باو برسانند ولی در ابتدا سلمی طعام و شراب قبول نمیکرد که شاید از گرسنگی  
 و تشنگی میرد تا بدنش بگامید و عزمیش سستی گرفت چون دور و زبلی  
 بی طعامی بگذشت و نگرشست که مرکب از این راه او را فرامیبرد بقطرت  
 بشریت باز گشت و بهانه خود را در قبول زندگی این کرد که از برای انتقام در راه  
 دیگری سیر نماید که خطری بر زندگی او نداشته باشد پس زن آن از قراین

سر چون  
 ابن زیاد  
 حکمت  
 سرور  
 و برین  
 سخن  
 رزق  
 چه

حال بدانست که عبید الله و کسانش بسوی کوفه میروند و حسین بن علی علیهما السلام  
 نیز بکوفه خواهد آمد و مردمان کوفه بر دعوت آن حضرت میباشند از این  
 خیالات بوی خیری در زنده ماندن بمشامش رسید و آرزو کردند که زنده  
 بمانند تا انتقام پدر را بخوابد بعد از آن طعام و شراب بقدر ستر متوجع  
 بکار میبرد عبید الله هم روزی در آشنای سیر بنزد سلمی کناره بود و جوی آمد  
 کاهی با او همراهی می نمود و کاهی او را تهدید می کرد و کاهی نوید میداد  
 یا می ترسانید و او در جمیع این احوال جواب سخت میداد در این حالات  
 پنج روز بگذشت در باداد روز پنجم بقطعه زمینی هموار رسیدند و در  
 میان آن بنای خراب زمین او را فرو گرفته و ستونهای سنگی  
 کلفت که بعضی شکسته و منهدم گردیده یا مشرف بانهدام میباشند امر  
 کرد بار بار را فرو داد و آوده خیمه را بر پا نمودند و هودج سلمی را در گوشه  
 دور از اردو فرو داد و درند این زیاد خود بجانب سلمی رفت و سلمی حاجت  
 اندو هتاک نشسته در حال خود تا قتل می نمود و ابد با بخاطرش نمیکند  
 که این زیاد در چرخال میباشد چون این زیاد بخیمه سلمی رسید امر نمود  
 قراولان از آنجا دور شدند سلمی چون این زیاد را بدید که داخل خیمه شد  
 بخدمای خود پناه جست گویا این زیاد دریافت که او برسد با او همراهی  
 نمود و از حالش سؤال کرد جوابی نداد او را گفت سلمی خیمه را بکند و برخیز  
 در این قصر خراب شده داخل شو و صنایع آن را تا قتل کن سلمی بدانست که  
 اگر از رفتن امتناع ورزد عتقا او را کشیده خواهد برد پس برخواست  
 با او حرکت کرد تا داخل قصر خرابه شدند سلمی چون خود را در این خرابه  
 هوناک با این زیاد تنها بدید اعضای او بلرزه افتاد و از رفتن عاجز گردید  
 بر روی سنگ بزرگی نشست عبید الله حال او را دریافته از راه مدار با او

و در پهلوی او بر زمین نشست ولی دست با و دراز نمیکرد که مبادا مشغول  
 شود پس با او گفت ای سلمی میدانی که تو در این مکان تنها میباشی و زندگی  
 تو در دست من است و من مدتی است که تو را نصیحت میکنم و تو مرا از خود  
 دفع میدهی و باز من با تو رفیق و مدارا میکنم تا اینکه کاشه صبر من لبریز گردید  
 و وقت آن رسیده که تو نصیحت بپذیری و اطاعت نمائی و زن من باشی  
 اگر تو عاقل باشی و فرمان من بپذیری خاتون زنان کو خواهی بود و من هر چه  
 تو بخواهی با تو عطا میکنم سلمی بچنان ساکت بود عبید الله گفت آیا این مرتبه  
 سکوت تو دلیل است بر اینست که براه صواب برگشته و یا این سکوت هم مثل  
 سکوتی است که در خانه خلیفه می نمودی و از برای بران این مطلب همین قدر  
 کافی است که تو دستت را بدی تا من ببوسم این بگفت و دست دراز کرد  
 که دست سلمی را بگیرد سلمی چون سخن او را بشنید از جای خود برخاست و از او  
 دور گردید و با صدای بلند فریاد زد که ای عبید الله از خدا ترس و  
 برنا توانی من بچشای بن زیاد گفت من بسیار طول دادم مدارا را  
 تا اینکه جایی صبر نماند نزد من پس بدانکه تو در میان مرگ و زندگانی  
 ایستاده زیرا که اگر از این کراهی خود برگردی و مرا فرمان بپذیری شوی  
 با خوش بختی زندگانی خواهی کرد و الا تو را بر این ستون پیچیده با این بخت  
 میکشم این بگفت و اشاره بکنج نمود کار بر سلمی بزرگ شد و نومیدی بر او  
 غلبه نمود پس دست با آسمان برداشت و بیانک بلند فریاد برآورد که من بتو  
 پناه میجویم ای پروردگار عالمیان رحم کن ای کردگار بر دخترکی که او را  
 کنایه می باشد جز یاری جستن بر پیغمبر تو و ابن زیاد دهمی خواست بر او درآید  
 و در او آویزد که غفلت در میان ستونها سکی بیارس کردن در آمد و اندکی  
 گذشت که سگ نزد یک ایشان رسید و بر عبید الله حمله نمود عبید الله خنجر از غلاف





سپهر بن زباد  
 خواجه بنجامین  
 دادون پیر و پادشاه  
 اورا

کشیده طعنه بر پشت او زد که تا نصفه تیغ در پشت او فرو رفت سکت از  
 شدت درد با شتاب بر گشت پس عید الله بسوی سلمی ملتفت گردید  
 و خنجر در دستش بود سلمی گفت خنجرت را در سینه من فرو بر و مرا از دست  
 رویت خود راحت نمای گفت همین کار را بزودی خواهم کرد این  
 بگفت و عمامه خود را کشوده دستهای سلمی را از شانه به پشت بست و او را  
 یکی از ستونهای پیچید و بیرون رفته گفت با خدای خود در پیش خود استخاره  
 کن و من پس از ساعتی باز میگردم اگر باز بر حیثی خود باقی باشی این خنجر را  
 در سینه ات غلاف خواهم نمود و بیرون رفت در بین اینک سلمی بسته غرق  
 بجه فکر و خیال بود که پیر مراض را بدید در مقابل خود که با چاکلی و چالاکی  
 که جوانها را میسر نشود بند بسته او را کشود و اشاره نمود که با شتاب  
 در جلو او براه برود پس از آنکه مقدار نیم ساعت در میان سنگهای خرابه  
 سیر نمودند بدرستی رسیدند و از آن درمرازیر شدند در زیر زمین  
 بسکونی رسیدند که تاریک بود و روشنائی بدانجا نمی افتاد پس  
 نشست و سلمی را نیز بنشانید تا پیر با سلمی گفت تو را چه امر باین زمین  
 آورد و حال آنکه من شنیدم تو را بگشتند سلمی جواب داد که مرا بگشتند  
 پس از آن زنده ام کردند و ای کاش مرا میکذاشتند بمیرم پس سؤال نمود  
 از کیفیت نجات یافتنش سلمی قصه را از اول تا آخر بر پیر فرو خواند پیر  
 گفت باین ای دختر که حسین علیه السلام پسر عم خود مسلم بن عقیل را بکوفه  
 فرستاده تا اهل آنجا را به بیعتش دعوت نماید و قریب پیچیده هزار نفر از  
 اهل کوفه با او بیعت نمودند و چون حسین علیه السلام بکوفه آید بیعت از برای  
 او تمام میشود و در آن صورت این زیاد شکست می یابد و پس از شکست گشته  
 میشود پس از آن حسین علیه السلام و اصحابش شبام رفته بایرید محاربه مینمایند

و او را نیز می کشند کلام شیخ تمام نشده بود که سلی گفت عمو جان با من بگو که  
 این مطلب را بطور یقین میدانی پیر گفت قول من صحیح است و شکلی در کن  
 نمیباشد پس تو با من چند روز در اینجا بکشت نما ای تا ابن زیاد بگوید رو  
 و ما از پی ایشان میرویم چون بگوید رسیدیم تو را خبر دهیم که چه خواهد شد  
 اما ابن زیاد که سلی را بستون بسته بیرون رفت و شکلی نداشت که  
 پس از اندکی اذعان با مرا و کرده از غضب و خواهد ترسید چون  
 بخوابد بر کشت و سلی را ندید عقل از سرش بدر شد و شروع به تجسس نمود  
 و مردان خود را بهر سو برای گفتیش بفرستاد اثری از سلی نیافت پس  
 ناچار بار بار بار کرده بطرف کوفه روان گردید اما سلی و پیر  
 بعد از محقق داشتن رفتن ابن زیاد از بیخوله بیرون آمدند و بطرف  
 کوفه روان گردیدند و پس از چند روز از روی تپه شهر کوفه نمودار گردیدند  
 در همانجا یکروز استراحت نمودند و سلی از رفتن بکوفه شکیب داشت  
 چون عازم گردیدند که بکوفه وارد شوند پیر گفت بدان ای دختر که مرا  
 با خدا عهدی است که در هیچ شهری مقیم نشوم و در هیچ معوره ممکن نگزینم  
 پس تو بهتر نمانی بسوی کوفه و سلی بیکه خورده گفت پس چه باید کرد ای  
 آقای من و تو در کجا اقامت می نمایی پیر گفت اما تو باید بروی به آن  
 خانه که در کنار کوفه نمایان است آیا اورا می بینی گفت بل گفت او خانه  
 زنی است مانند تو از شیعیان اهل بیت و از قبیله کنده و نامش طوعه  
 میباشد آیا اورا می شناسی سلی گفت بل بخاطر دارم ایامی که در کوفه  
 اقامت داشتم طوعه را دیده ام و کان دارم او نیز مرا بشناسد پیر  
 گفت برو پیش او و نزد او میباش و من گاهی در خانه او بنزد تو می آیم  
 تا به منم کار بگیا خواهد رسید سلی پرسید که تو در کجا خواهی ماند پیر گفت

رفتن سلی  
 به پیش  
 بکوفه رفتن  
 نمودن  
 بخانه طوعه

اما من خواهم رفت باین قطعه زمین صاف کوچک در کنار بیابان پشت کوفه  
 از طرف فرات که نامش کربلاست اگر تو را حاجتی با من افتاد مراد تو را  
 خواهی یافت سلی گفت مرا از دعا فراموش کن و من اکنون داخل  
 کوفه میشوم و دلم زنده باز رویباشد و امید است که خداوند درمی بر ما  
 بکشايد پیر گفت من نیز همین امید دارم پس از آن پیر سلی را وداع نمود  
 و بر رفت پس سلی نیز بر رفت تا داخل کوفه گردید و چنان می نمود که دختر  
 از دختران کوفه میباشد که بطلب همزم از شهر بیرون رفته و در کوچها  
 که گذشت مردمان را در هرج و مرج مشاهده کرد و شنید که پاره از مردم  
 فریاد میزدند (یا مَنصُوقُ قَتْلَها) و جماعتی دیگر را شنید که این زیاده  
 لعنت میکنند سلی را دل میخواست بر حقیقت واقعه آگاه گردد با خود  
 قرار گذاشت که از طوعه باز پرسد و پس از اندکی خانه طوعه رسید و آن زن  
 بر در خانه نشسته بدید چون طوعه او را بشناخت خوش آمد گفته پذیرا میشد  
 و بخانه در آورد و طعام برای او حاضر نمود سلی بقدر کفایت طعام خورد  
 و استراحت نمود ولی دیگر صبر نداشت از پرسیدن خبر ابل کوفه پس  
 چنین گفت که چه رخ داده است که کوفه را در هرج و مرج می بینم مگر ایشانرا  
 چه رسیده است و این کلام که از ایشان شنیدم (یا مَنصُوقُ قَتْلَها)  
 چه معنی دارد طوعه با دست اشاره کرد که آهسته سخن بگو بعد گفت تو مگر  
 در کوفه نبوده گفت من در بصره بودم و امروز از آنجا آمده ام طوعه گفت  
 ابل بصره نیز از آنچه ما رسیده می خبر نیتند چه ایشان با ما در این کار  
 شراکت دارند گفت شنیده ام که ابل کوفه بیعت خلیفه تازه را شکسته  
 با حسین بن علی علیه السلام بیعت نموده اند بر دست پسر عم او مسلم بن عقیل  
 ولی شنیدم که مردمان این زیاده را بی لعنت گفتند برای اینکه متولی امارت

گوشتی که تا بسیت کنندگان مقاومت نماید و بجز این چیزی نفهمید پس  
 طوعه آغاز سخن نموده گفت بدان ای دختر که چون مسلم بن عقیل بکوفه آمد  
 در خانه مختار منزل نمود و امیر کوفه در آن وقت نهمان بن بشیر بود  
 و او مردی ضعیف بود پس مسلم شروع کرد مردمان را به بیعت حسین علیه السلام  
 خواندن و گروهی بسیار با او بیعت نمودند تا آنکه اسویلی از بیرون شدن  
 امر از دستشان برترسیدند و تو خود میدانی که هرگاه حسین علیه السلام  
 بکوفه آمده بود یک نفر باقی نمینامد که با او بیعت ننماید چون اسویان چنین  
 بدیدند کس بنزد یزید بشام نفرستادند و او را آگاه ساختند یزید  
 نیز عهده الله زیاده را برایشان دالی نمود چون ابن زیاد بکوفه آمد به تنهایی  
 داخل شهر کردید و به دارالاماره اندر شد و در میان مردم خطبه خواند  
 و ایشان را ترغیب و تحریض بر مقاومت شیعیان حسین علیه السلام نمود  
 و که خدای محلات را طلبید و امر نمود که هر کس از شیعیان حسین علیه السلام  
 و محلات هر یک از ایشان هست نامش را بنویسند و در این باب سخت  
 گرفت و تهدید بکشتن و آذردن نمود چون مسلم از این واقعه آگاه شد  
 از خانه مختار بیرون آمد و بجایه ثانی بن عروه مرادی که مردی صاحبان  
 بود در آمد چون مسلم بجایه ثانی اندر شد ثانی بسبب سختی این زیاده  
 که در طلب مسلم می نمود برترسید که او را در خانه خود قبول نماید مسلم گفت  
 من بهمان بنزد تو آمده ام و از تو یاری می جویم ثانی دیگر نتوانست او را  
 رد نماید لاجرم ثانی مسلمی را پذیرفت شیعیان در خانه ثانی بنزد مسلم  
 آمد و شدند و نمودند و این خبر را بعضی از جاسوسان با بن زیاد رسانیدند  
 و او خواست با حیل داخل خانه ثانی شود تا بر حقیقت امر یقین نماید و در آن  
 ایام ثانی مریض شد این زیاده کس فرستاد که من برای عیادت بخانه تو

سرور  
 حضرت  
 سید

خواهم آمد شخصی از شیعیان که حاضر بود گفت اینک این طایفه که راه بسا  
خود بنزد شما می آید اورا بکشید و آن شخص شیعه کشتن این زیاده را مطرح  
نمود مانی در جلو او درآمد که من نمیخواهم امیر کوخ در خانه من کشته گردد  
و این زیاده بخانه مانی آمده عیادت کرده پس دست بیرون شد بعد از آن  
این زیاده فکری نداشت جز گرفتن مانی و استنطاق کردن از او  
لاجرم کس فرستاد و او را بدارالاماره طلب نمود مانی به بیماری عذر  
نخواست این زیاده اصرار ورزید و کسی را فرستاد تا بحمله و تدبیر او را  
آوردند چون مانی بدارالاماره رسید احساس شده نمود ولی ناچار داخل  
گردیده مقابل این زیاده بایستاد این زیاده گفت ای مانی این کار چیست  
که در خانه خود برای امیر کمین کرده مسلم بن عقیل را آورده در خانه خود  
جای داده برای او مردان جمع نموده اسلحه فراهم کرده و کمان میکنی که  
اینها مرا پوشیده خواهد ماند مانی در سخن انگار ورزید این زیاده جاسوسی  
که بر او کاشته بود با و بنمود مانی محقق داشت که او بر تمام امورات آگاه  
گردیده پس گفت کوشش ماین دار و مرا راست گوی پندار قسم با خدا می  
که من خود پسر عقیل را نخواهم و چیزی از کار او آگاه نبودم تا او را بر در  
خانه خود نشسته دیدم که بعنوان مهمانی بر من فرود آمده و من از باز کردن این  
اولش را ندانم لاجرم او را بخانه آورده حمایت او را ناچار بودم  
پس از آن کار او همان بود که تو خود بر آن آگاه گشته و اکنون اگر خواهی  
تو را میشتاقی که بآن مطمئن شوی بدهم و رفته او را از خانه خود بیرون نمانیم  
و بسوی تو باز گردم این زیاده بیرون کردن مسلم قناعت نکرد و از مانی خواست  
که او را بقصر دارالاماره بیاورد مانی گفت او همان من است هرگز این کار نکنم  
و همان خود را بتو سپارم که تو آتش بقتل رسانی چون این زیاده سخن مانی شنید

گفت او را نزد من آید پانی را نزد یکش برند و او دوباره او را تهدید نمود  
 چون اطاعت نکرد چوبی در دست داشت بر سر و صورت پانی اینقدر بزد  
 که بینی او را در هم شکست و امر نمود پانی را در حوضه افکند در برابر ویش  
 بستند سلی صبیح زو که چه قدرست عنصر بودند مردان را چه کسیده طوعه  
 گفت آرام داشته باش چیزیکه تو را خوشنود سازد خواهی شنید که فتح  
 و رستگاری در اوست و آن این است که تو از من معنی این کلام را  
 (یا مَهْصُورِ الْمَدِیْنَةِ) پرسیدی پس بدان که این عبارت شعار و علامت  
 انصار حسین علیه السلام است که بعد بیکر با این عبارت می شناسند و اما  
 سبب این مرج و مرجی که در شهر دیده آن است که چون مسلم دانست که پانی را  
 چه رسیده از جای خود برخاست و مردان خود را همین علامت و شعار  
 بخواند تا بر کرد او قبایل کنده و مدح و تمجید و تسبیح و تهلیل و تهنیت  
 و اهل شهر پیچید هزار نفر گرد آمدند و هر یک از این قبایل منزلگاه معینی  
 دارند و قطعه زمینی ربع ایشان است پس مسلم بر ربعی بسر داری سپرد  
 و همیای محاربه گردید امروز باید حرکت نمودند و در قصر را فرو گرفتند  
 و با این زیاد در قصر زیاده از سی نفر می باشد و او اکنون در شکستای  
 سختی است و شکی ندارم که مسلم نظر خواهد جست کونه مسلمی از خوش وقتی  
 برافروخت و گفت ای پروردگار ای کریم قومی که تو را می شناسند نصرت  
 بده و این بگفت و از جای برخاست که بیرون شود طوعه او را نگاه داشت  
 و گفت بکجا میروی گفت بکذا بروم و بگویم که کار ایشان چگونه خواهد شد  
 گفت آرام بگیر تو دختر کی هستی و من از غوغایان بر تو امین نیستم و بین یکدیگر  
 سلی میخیزد بیرون شود صدای پانی بر در خانه بشنیدند رنگ طوعه پرید  
 و دلش چلید چه در خانه او مردی نبود بسلی اشاره کرد که تو بمیان و خود در

خروج  
مسلم  
عقب  
سرو

رفت مردی دید ایستاده و آثار اندوه بر پیش طوعه از او پرسید چنانچه ای  
آن مرد گفت تشنه ام آبی بمن دهید طوعه گرفت و ظرف آبی آورد او  
بنوشید و بهانجا بنشست طوعه گفت ای بنده فدای آب خوردی برو و او  
همچنان نشسته بود طوعه گفت سبحان الله من تورا جواز میدهم که بر در خانه  
من بشینی آن مرد گفت من غریبم و مراد این شهر منزلی نیست آیا تورا  
سر آن هست که با من نیکوئی کنی و شاید بعد از این روزی پاداش نیکو تورا  
باز دهم طوعه گفت آن نیکوئی چیست و تو کیستی گفت من مسلم بن عقیل  
هستم که این ابل کوفه با من دروغ گفتند و فریب دادند سلی در پشت در بود  
چون این سخن بشنید بشتاب بسوی در آمد چون چشمش بر سلی افتاد او را  
بشناخت سلی خواست با طوعه سخن کند و او را راضی بنگاهداری مسلم نماید  
نکرست که خود طوعه او را بخانه خواند مسلم بخانه اندر شد و ششیرش در زیر  
جبا بود و آثار خشکی در برهه اش هویدا بود طوعه برای او شام بیاورد  
مسلم نخورد سلی در مقابل او بایستاد و گفت ای آقای من قوم و مردمان  
تو را چه رسید مسلم آبی کشید و گفت ای خواهر مرا بگذار و از قوم پرستش  
منهای که باشا گفتم که مراد این شهرت قوم باشد و نه عشیره طوعه گفت من  
شنیدم که در بامداد امروز بیجده هزار کس با تو گرد آمده قصر این زیاده را  
احاطه کرده بودند مسلم گفت از گردن پراکنده شدند سلی گفت چگونه پراکنده  
شدند با این بسیاری ایشان را چه بر پراکنده شدن و ادانت مسلم گفت  
از قضا ای کشته پرس ابل کوفه مردمانی هستند که با ایشان تکیه نتوان کرد  
و ما خطا کردیم که برایشان اعتماد نمودیم من با قبالی که حج کشی از این  
قوم بر بیعت حسین علیه السلام نمودند خرفیه شدم و چون امروز بامداد  
ایشان را خواندم کردند آمدند و صف راست کردند بعضی که من گفتم ای هم



دختر پیغمبر بخت یافت رسیدی ولی پسر مرغانه ابن زیاد چون نکرست که مردان  
 قصر را احاطه نموده اند و مسجد و بازار از مردم پر شد بعضی از مردان خود را طلبیدند  
 و در میان ایشان تنی چند از بزرگان قبايل بودند ایشان را امر کرد که  
 به بازارها و مسجد رفته مردمان را تهدید و وعید کرده یا بوعده و نوبه دل شکسته  
 نمایند من وقتی خبر دار شدم که مردم به تمامی از من برگشته شده زیاده از  
 سی کس از ایشان با من نماند و با ایشان مسجد رفته ایشان نیز برگشتند  
 و من دیدم که در توقف مسجد جانم در معرض خطر است بیرون آمده فحید استم  
 کارم بکجا میرسد تا باین خانه رسیدم و من اکنون باک ندارم که بمیرم یا زنده  
 بمانم ولی بر پسر عثم حسین علیه السلام بیم دارم چه که با آنحضرت نوشته ام که شریف  
 بیاورد و کما نم ایست که از مکه بیرون آمده باشد در بین اینک مسلم سخن میگفت  
 صدای ستم مرکب در پشت خانه بشنیدند و قال و قیل برخواست سلسی  
 بیرون شد تا بسکرده روده ناکاه دید جمعی سواره و پیاده در آنجا گرد آمده  
 پیشاپیش ایشان سواری با تمام اسلحه زرهی پوشیده به آنست که او سر کرده  
 ایشان است سوار چون سلسی را دید بانک برزد که مسلم کجا است سلسی گفت از سلم  
 چه میجو امید گفتند تو را چه کار با این فضولی سلم از اندرون بشنید که مردی  
 نام او بنبر پس شمشیر خود را بکشید و برایشان در آمد و گفت شمارا چه میشود  
 و از من چه میجو امید سر کرده ایشان گفت بیا با ما برویم نزد امیر مسلم گفت لعنت  
 بر شما و امیر شما و با شمشیر خود برایشان هجوم آورد و ایشان را از خانه دور کرد  
 و یک تن را بکشت سلسی فوراً شمشیر آن کشته را بگرفت و مکر خود را محکم بست  
 و حمله نمود و ابن عقیل سبوی او بمی نکرست و از حیثت او حظه میکرد و با او  
 میگفت باز کردی سلسی تو را چه با این خطرات ولی او کوشش نمیداد و در تن را  
 برزد ناکاه شنید که پسر عقیل صبحه نیز غنچه کشند مرا خدا ایشان بکشد چون نکرست

دید شیری برداشتش رسیده لب زیرین آن حضرت را بریده لیکن هنوز شهید  
 نگردیده پس مانند شیر زخم خورده حمله نمود و شخصی که این ضربت بر او زده  
 بود شمشیری بر سرش نواخت که کارش بساخت و سلی نیز با او کشتار می کرد  
 چون آن جماعت چنین دیدند بر با هم ابر شده سنگ را بر او می افکندند مسلم  
 از ضربات سنگ جراحت بسیار برداشته از قتال عاجز شد پشت خود را  
 بدیوار آن خانه داده بضعف اندر شد و دیگر قتال نتوانست بکند سر کرده  
 آن قوم که محمد بن اشعث بود بنزد او آمده او را امان داده او را بر استری  
 سوار کرد و آن جناب را بردند تا بقصر رسیدند و بر در قصر بازداشتند این را بد  
 حکم کرد مسلم را بیام قصر برده سر از تن مبارکش جدا نمودند و از آن پس بانی را  
 بیرون آورده بقتل رسانیدند و این زیاد عستانی به امانی که برای مسلم و امانی در  
 کشتن ایشان داده بودند چون سلی کشته شدن مسلم را بشنید در کار خود نگذاشت  
 و دید که باقی ماندن او در کوفه برای او فایده ای ندارد بیا دیرتر داخل قنده قصد  
 رفتن بسوی او نمود و از خانه طوعه بیرون آمد و کربلا را همی طلبید و راه خود را  
 از خارج کوفه قرار داد و در ساحل فرات همی رفت تا مشرف بر سیاهانی خالی  
 گردید که آب و حلف و درخت در آن نبود دانست که آنجا بیابان کربلاست  
 و در بعضی کنارهای آن بیابان درخت کهن سالی بدید و در زیر او دید پیر  
 مریضی خفته است هنوز باو نز سیده بود که پیر برخاست نشست چون سلی  
 پیر را بدید خود را از کربلا نتوانست نگاه بدارد چون پیر را و نکیریت در روی او  
 صیحه بزد و او را خواند و گفت تو را که یان همی بینم چنینم از کم که فرزند عقیل را  
 بکشند سلی را که به در کلو بگرفت و پاسخ داد که بلی او را کشند بدترین کشتنها  
 پیر گفت ای سلی یامن باز کوی مسلم را چگونه کشند سلی بر سنگی نزدیک پیر نشست  
 و حدیث را بر او فرو خواند و بشدت بگریست و بر حال مسلمانان ندید بنمود و کفر

شهادت  
 مسلم بن  
 عقیل  
 و کربله

منبر شد بنده نمودن بر حبیبش عبد الرحمن چون پرسید سلی بر سر تختش  
 ندب میکند و پیر زنده بودن عبد الرحمن را میداشت لاجرم دلش بر دل سوخته او  
 بسوخت و از سوق کلاش دانست که او رغبت دارد بنزد حسین علیه السلام  
 رود تا آن حضرت را بر حال اهل کوفه و ماجرای مسلم آگاه سازد شاید او را از عزم  
 کوفه باز گرداند و پیر اعتقیده بر این بود که عبد الرحمن در کاب حسین علیه السلام  
 میباشد پس خواست سلی را مطمئن سازد گفت سلی توجه عزم داری که بجای  
 آوری سلی گفت عزم آن دارم که بروم و حسین علیه السلام را ملاقات نمایم پیش از  
 آنکه او کوفه رسد و بد آنچرخ داده آگاهش سازم و عرضۀ دارم که در هر جا هست  
 کشت فرماید تا تبتیه مطالبه محبتش برای او تمام شود و من در خدمتش بمانم و در  
 رکاب او محراب بنمایم تا در زیر قدمهایش ببرم و بروم بجایی که عبد الرحمن و پدرم  
 ملاقات کنم چون سلی این سخنان بگفت پیر بجنده افتاد و زمانی بلند بجنید  
 و سلی از خنده او تعجب نمود تا بجایالش رسید که پیر را جنونی عارض گردیده  
 چون پیر از خندیدن فارغ شد سلی وی با او کرد و گفت آیا اذن میدید که  
 یک شوال بنمایم پیر دوباره به تبتیم باز گشت و گفت تو از من خواهی پرسید  
 از سبب خنده من و من سبب آن را برای تو میگویم و امید دارم که چون سبب  
 آن را بگویم تو را نیز خنده آید سلی گفت کجا ندارم در عالم مرا چیزی بخنداند  
 مگر خنده ظفر یا خنده مردن پیر گفت چه میگوئی اگر همین دم تو را بخندانم  
 سلی گفت هر چه میخواهی بگو و هر چه میخواهی بخند و زود است بنگری که من برای  
 چیزی تبسم میکنم و حال آنکه من دخترکی ستم رسیده و غمناکم پیر گفت اگر تو را  
 خبری از عبد الرحمن بگویم چه میکنی چون سلی اسم حبیب خود را بشنید قلبش  
 بطپید و زانوهایش بلرزید و یکۀ خورده گفت ای آقای من آن خبر کدام است  
 پیر گفت تو از عبد الرحمن چه شنیده سلی گفت ای من مکرر در حضور تو برای او ندیده

نموده ام بگذار مرا که براه خود بروم و حسین علیه السلام و اهل بیتش را ملاقات نمودم  
 ایشان را از خطری که در انتظار ایشان است بیاگاهانم پیر گفت ای دختر برو  
 به پناه خدا و لیکن امیدوارم که بعد از رحمن را در اینجا ملاقات کنی سلمی گفت عبد الرحمن  
 چگونه زنده ملاقات نمایم مگر آنکه دوباره در این دنیا مبعوث گردد و ما مبعوث  
 شدن مردگان را شنیده بودیم مگر در آخرت پیر چون اضطراب او را بدید  
 گفت ای سلمی سخن کزاف نیکویم عبد الرحمن زنده و باقی است و شمشیر این اشاره  
 بدو رسیده سلمی از شنیدن این سخن بغایت از جای جفت و بدنش بلرزد  
 و صیحه بر روی پیر زد و گفت تو را با خدای با من برستی سخن کن که نزد یک است  
 من خود را بکشم بگو با من عبد الرحمن زنده است مانند من و تو این گفت  
 و بخندید و اشک در چشمش پر شد نمیدانست بخندد یا بگرید پیر بهم نمود  
 که شور عشق و مرثیه ناکهان او را از زبان رساند پس به آرام گفت سلمی  
 عبد الرحمن زنده است مانند من و تو باذن خدای ای سلمی خدای را شکر نما  
 که عبد الرحمن و عامر در قید حیاتند و ایشان با حسین علیه السلام میباشند  
 و گمان دارم در این راه با او آمده باشند سلمی مبهوت ماند و عقل خود را  
 جمع کرد و زمانی سر بریزا فلند و در ذاکره خود میگردانید آنچه را در شوق  
 از گشته شدن عبد الرحمن شنیده بود پس در نزد خود دلیلی برگشته شد  
 او نیافت مگر از این زیاد شنیده بود و درست فکر کرد تصدیق زنده بودن  
 عبد الرحمن بر او آسان گردید فوری بتمیم نمود پیر فوراً گفت تو را می بینم میخند  
 و تو گفتی که تو را هیچ چیز نمینداند گفت بدم نمیکشد که آنچه چیزی بشنوم  
 آیا عبد الرحمن زنده باشد و من بخندم و فوراً دوباره منعقبض گردید و گفت  
 و لیکن چه فایده او در کجاست مرا با او چه چیز جمع خواهد نمود پیر گفت از  
 نعمتهای خدایی مایوس نباش که اردوی حسین علیه السلام تو را با عبد الرحمن

جمع خواهد نمود چه عبد الرحمن بجانب حسین علیه السلام شتافت زمانیکه تو در مشق  
بودی و او تو را مرده کمان میکرد و سلی را خاطر اطمینان پذیرفت و دلش  
آرام گرفت اما چون نامه مسلم از کوفه با آنحضرت رسید شعر بر اینکه بیشتر  
ایل کوفه بیعت او اندر شده اند آنحضرت نیز عازم کوفه گردید چه معلوم  
بود که چون موکب او بکوفه رسد امر خلافت بر او مقرر خواهد گردید و حق  
در جای خود قرار خواهد گرفت و آن حضرت در این باب با بعضی از اصحاب  
خود مشورت فرمود پاره از ایشان او را از رفتن بکوفه بیم میدادند  
و پاره دیگر ترغیب می نمودند تا آنکه رای مبارک حسین علیه السلام بر رفتن بکوفه  
قرار گرفت با اهل حرم خود و اولاد و پسر عمار خود از مکه حرکت فرمود و همی از منزل  
به یگیری رفتند و مردمان در بین راه بموکب آن حضرت پیوستند تا بمنزلی  
که نام آن ثعلبیه بود برسیدند در این منزل خبر گشته شدن مسلم بن عقیل  
و آنچه بر سر شیعیان آمده بود بآن حضرت رسید و او را از رفتن بکوفه بیم  
دادند و گویا خود آن حضرت از رفتن بی میل شد اولاد عقیل که برادران  
مسلم بودند بر خواسته آن حضرت را تحریض برفتن نمودند و عرض کردند سوگند  
با خدای که ما باز نکریم تا ثار خود را بگیریم یا آنچه مسلم چشیده ما نیز بچشم شجاعت  
حسینی نیز بطور آمده فرمود بصدق سخن گردید خبری در زندگی پس از مسلم  
نمیباشد و پنجاه نفر رفتند تا قریب کوفه برسیدند و مردمان در راه بی  
آمده آنحضرت را از رفتن کوفه بیم دادند و او در رفتن مضرب بود ولی همرازان  
خود را آزادی داده راه آنها را گشود و بایشان فرمود شیعیان مادر کوفه  
ما را واکنداشتند بر آنکس مایل بجا زکشتن باشد باز کرد که ما را بر کردن  
او حقی نیست از این سخن همرازان او از کردش راست و چپ پرانده شدند  
تا آنحضرت با اصحابی که از مکه آمده بودند باقی ماند و عبد الرحمن و عامر از جمله

حرکت نمود  
حضرت  
راوسه  
از مکه  
سفر

اشخاصی بودند که باقی ماندند و ایشان از آن کسانی بودند که او را تحریر  
 بر رفتن کوفه می نمودند بجهت طلب انتقام از مسلمانی مصمم گردیده بود بر رفتن برای  
 ملاقات حسین علیه السلام تا او را بر حقیقت حال کوفه و مسلم آگاه سازد  
 چه گمان می نمود که آن حضرت این وقایع را شنیده و نمیداند و شب را  
 در زیر درخت بنحفت بجزم آنکه در بامداد حرکت کرده برود چون صبح  
 پیر را وداع نموده براه افتاد و هنوز اندکی راه نپیموده بود که از طرف  
 کوفه گردی بدید که بر هوا متصاعد است و از پس کرد سوار بسیاری شایده  
 نمود دانست که ایشان را این زیاده برای ملاقات حسین علیه السلام بجهت فرود  
 پس از پاره سواران طلب آب نمود و ضمناً معلوم داشت که سردار ایشان  
 عمار بن سعد است و این زیاده او را با شش هزار نفر گسیل داشته که حسین علیه السلام  
 و سپاهش را جلو بگیرند و این سواران در قادسیه فرود آمده سلمی را دل بطیبه  
 و بر حسین علیه السلام و کسان او بیم نمود ولی همچنان میرفت و قلبش هر روز  
 پیشاپیش او در پرواز بود بجهت طلب ملاقات حبیبش تا رسید بکوهی که نام او  
 ذو چشم بود در بالای آن کوه بایستاد و با طراف نظر نمود ناگاه گردی از طرف  
 راه مکه بدید و از زیر کرد قریب بی سوار و چهل پیاده بدید سوای کجاوۀ زنان  
 و کودکان پس دانست که آیندگان حسین علیه السلام و مردان او میباشند  
 ولی عدد ایشان را بمن اندک شمرد و غریب دانست از مکه آمدن آنها را  
 باین عدد کم ولی بدش متبادر گردید که شاید اینها طلیعه سپاه حسین علیه السلام  
 باشند و مابقی در عقب هستند پس در کناری ایستاده قلبش می بطیبه  
 و چشمها را دوخته بود در صورت یکان یکان ایشان تفرس می کرد شاید  
 عبد الرحمن را ببیند ولی ایشان را ندید در این اثنا غلامی که منفرد میرفت  
 بدید و از او سؤال نمود و پاسخ داد که تمام سپاه حسین علیه السلام همین است

سملی بنظرش بسی غریب آمد چه بسیاری سپاه بنی امیه را در قادیسیه نکرست  
 بود و خاطرش بعد الرحمن مشغول بود که جمعی از اصحاب حسین علیه السلام را  
 دید که شتاب نموده سر پرده بزرگی در دامنه کوه برپای داشتند و بعد از  
 اندک زمانی سواری خوش لباس و خوش قیافه جمعی کرد او را گرفته بودند سپاه  
 و جبهه از خیز پوشیده و علامه بر سر نهاده محاسن خود را رنگ سیاه کرده بود  
 سملی دانست که او حسین علیه السلام است و لحظه بنگریستن و تماشای آن حضرت  
 مشغول گردیده بدید که از اسب پیاده شد و داخل فسطاط گردید ولی  
 سناکت بود گویا در کار بزرگی فکر میفرمود پس از آن مردان خود را شاره کرد  
 که اسبان را آب پاشیده که از حرارت هوا زیان نپذیرند و سملی بر سر  
 سر پرده در جمله سایر کسان ایستاده چشمان خود را در اشخاص هر یک دید  
 شاید بعد الرحمن را ببیند چون او را ندید بجانب اردو آمده و مردمان را  
 یکی یکی بچشم تفحص نمود بعد الرحمن را نیافت قلبش مضطرب گردید و سخن  
 پیر بیشک اندر شد و دوباره بجانب خیمه آمد شاید یکی از ایشان را بسیار بنگا  
 سواری بدید از جانب صحرا بیاید و لباس آرا بر تن داشت مردم برای او  
 راه گشودند تا بخیمه رسید پیاده شد و حسین علیه السلام داخل گردید و سملی او را  
 شناخت ولیکن پاره اشخاص را نگرست که از او سخن میگفتند و از آمدن  
 او بیم اندر بودند پس دانست که او حترن یزید میست که از قادیسیه با هزار سوار  
 آمده برای اینکه حسین علیه السلام را از رود کوفه مانع گردد بعد از آن حتر با آن  
 حضرت عرض نمود برای چه باین بلاد تشریف آوردید حسین علیه السلام فرمود  
 آیا نامه می نویسد و بعد از آنکاره می نمانید حتر گفت ما از آنان که برای تو نامه نوشته  
 نیستیم و هم اکنون ماوریم که چون تو را ملاقات نمائیم از تو جدا نشویم تا تو را بگویم  
 نزد عبید الله بر چه حسین علیه السلام گفت مرکب بسوی شما نزدیکتر از آن است

ترجمه  
 معنی  
 حسین  
 علی  
 السلام  
 از  
 حتر  
 سجد

که بتوانید مرا برید پس با نکت بر اصحاب خود زده فرمودیم اکنون برخیزید  
 و سوار شده باز گردید خود را اعتراض آمد حسین علیه السلام فرمود چه میخواهی  
 گفت میگویم که تو را بنزد عید الله برم فرمود در این صورت قسم بخدای  
 که من با تو نخواهم آمد عزتگاهی بآن حضرت کرده با چشم از جبارت خود  
 عذرخواهی نمود و عرض کرد که من مأمور نشده ام که با شما جنگ در اندازم  
 ولی مأمورم که از شما جدا نشوم تا بگویم برسانم چون از آمدن کوفه ابادارید  
 پس بطرف دیگر حرکت فرمائید که نه داخل کوفه شوید و نه بدمیه باز گردید  
 تا من در این باب بعید الله نامه نویسم و در کار شما از او طلب رای بنمایم  
 چون خبر کلام را بدینجا ختم نمود حسین علیه السلام باین امر راضی گردیده مردمان  
 خود را بسواری امر فرمود و چون سلمی سوال و جوابی که در میان گذشت  
 شنید و دانست که حسین علیه السلام را رای محارب با ایشان نباشد  
 و از هاجت آنچه بدید پناه بخدا برد پس از آن بحال خود بازگشت و وقت آن  
 آمد که از عبد الرحمن با دقت تفحص نماید لاجرم بهتر از آن ندید که بنجیمه حرم  
 درون شود چه بیشتر امانی حرم حسین علیه السلام را می شناخت پس بفسطاط  
 دیگر رفت و در آن زنی را دید که ناچشم سلمی بر او افتاد شناخت که زینب  
 خواهر حسین علیه السلام است ولی سلمی او را بسی افروزه نکریت و جناب زینب  
 مشغول بود بطفلی که بردست داشت و ستش یکسال چند ماه افزون نبود  
 و او را بردست همی حرکت دادی و نشید خواب برای او سرودی و آن کوکب  
 چشمان مایل بخواب گشته بود سلمی بدانست که آن کوکب علی اصغر علیه السلام  
 میباشد و او کوچکترین اولاد آن بزرگوار است چه حسین علیه السلام را سه پسر بود  
 که بر سرانام علی بود و هر یک از دیگری بقلب و سن ممتاز بودند پس پسر بزرگ  
 نام علی اکبر بود و دومی را علی اوسط (عین العابدین) و سیمین علی اصغر



و او این کودک بود اما زینب بجز این که چشمش بر پل می افتاد و او را بشناخت  
 و تا که مان حاضر شدن او را در این مکان غریب شمرد پس بروی او تپسی  
 از روی خوش آمد فرمود با وجود تفرقه خیالات و اندوه که در خاطر  
 داشت مباد او استیمناس حاصل فرمود پرسش از حال او را بفرصت دیگر  
 گذاشت سلمی بخدمت آن مخدّره شتافت و اظهار دل سوزی و مهربانی کرد  
 و خود را برای خدمت و مساعدت عرضه داشت زینب فرمود که این طفل را  
 بردار من گیر تا بنحوا بد سلمی کودک را گرفته مهربانی نمود چون دست زینب خالون  
 خالی شد بر کشت بجانب بستری که در بعضی از جوانب آن خیمه افتاده  
 و جوانی بر آن پهلونهاد سلمی چشم خود را بر آن جوان دوخته یافت که او علی  
 اوسط است و دلائل تب در او آشکار است و دختری نیکو خلقت و کناره  
 بستر بسیار زانو زده سخت مضطرب است سلمی بدانست که آن دختر علیا  
 سکینه خالون دختر حسین علیه السلام است و خواهر این بیمار است که در بستر  
 خفته سلمی با استاد و مشغول نگاهداری کودک گردیده بجانب زینب خالون  
 همی نگرست دید که آن مخدّره نزدیک بستر برآمده نبض او را گرفت عرق  
 از رویش پاک کرده بعد از آن سکینه گردیده فرمود برادرت را باکی نیست  
 باذن خدای ای جید بزم و اندکی بخواب گذشت که تبش قطع شود چه  
 عرق بسیار کرده پس از آن دست می کند را گرفته فرمود بر خیز ای برادر زاده  
 مہتای رفتن شویم که پدرت فرمان کوچ داده است سکینه برخواست و مشغول  
 اهتمام خود گردید و در این بین چشمش بر پل افتاده او را بشناخت و با او انس  
 گرفته مهربانی فرمود و فوراً تبش نموده چه بسبب طبیعت جوانی طاقت انقباض  
 و گرفتگی نداشت اما کودک بر روی دست سلمی بنحوا بر رفته و سلمی او را بر سینه  
 خود چسبانیده بنزدیکی او تپتن می جست که او فرزند حسین علیه السلام است

و خون سپید تن دوست و چون حضرت زینب خواست کودک را از او بگیرد  
 عرض کرد بگذارش که بدست من بخواب اند راست زینب خاتون فرمود خداوند  
 تو را برکت دهد و دای دخترک ولیکن همی خواهیم این کودک را در بودج بخوابانم  
 چه ماستعد کوچ میباشیم سلی عرض کرد من در خدمت این کودک هستم  
 هر جا که برود امر موأظبت او را با من و اگذار خود بکار بانی که داری  
 اشتغال فرمای حضرت زینب او را شنا فرمود و خود بطرف بستر علی رفت  
 او را از جای خود برخیزانید و زنان و کنیزانی که بودند امر فرمود که ابتهام  
 در بسترن بار بمانند و مردان نیز مشغول کنند خیمه با و بسترن بار با  
 کردیدند و هر کس بر مرکب خویش سوار شد سلی نیز با طفل و زینب خاتون  
 در بودجی بنشستند و سلی بس اشتیاق داشت که از حال عبدالرحمن باز  
 پرسد ولی شرم داشت که در چنین حالی از آن مخدیره سؤال نماید قافله راه  
 افتاد و حُرّ و مردانش نیز در نزد یک سیر می نمودند که اگر بخواهند باز  
 کردند مانع شوند و زینب خاتون در بودج نشسته از خلال پرده بودج  
 بر بردار خود نظری می کرد و آه میکشید سلی گفت چه میشود که تو را در اضطراب  
 همی بینم ای خاتون من انحضرت آبی کشید نگاه ای از روی تامل سلی منوره فرمود  
 تو از سبب اضطراب من می پرسی با ایست که خود می بینی در چه حال هستم بگریه  
 که ما بکشته شدن همی رویم عرض کرد برای چه این سخن میفرمائی آن حضرت  
 فرمود ای دخترک اگر میدانستی که در کوفه چه هول و هراسی در انتظار ما  
 میباشد و چه دشمنانی از سواره و پیاده در اینجا انجن گردیده اند هر آینه از رفتن  
 با نظرف کوفه بشکفت اندر میشدی ولیکن برادر من اصرار در سفر کوفه نمود  
 و هر چه اندرزش نمودند قبول نکرد و هم اکنون ما روانیم و با ما کودکان و  
 جوانان و زنان هستند و در میان ایشان بیماران و ناتوانان و شیرخوارانند

و از مردان کسی با مانیت جز برادران پدری من و ایشان شش تن اند عباس  
 و جعفر و عبد الله و عثمان و عبید الله و ابوبکر و این علی اوسط که جوانی  
 بیمار است و از اولاد برادر حسن علیه السلام و نفر کودکی میباشند  
 ابوبکر و قاسم و چند تن دیگر از اولاد عمویم عقیل هستند که برادرشان  
 مسلم در کوفه بشهادت رسید پس از آن آن محذره آبی کشیده فرمود اگر  
 میدانستی او را چگونه کشتند — سلی کشته شدن مسلم را بنحاطر آورده نکرستی  
 که وقت آن رسیده که خود را ظاهراً ساخته سخن را بقتضای حبیب خود بگشاند  
 پس عرض کرد ای خاتون من من از هر کس دانایم به تفصیل کشته شدن  
 آن شهید زینب خاتون طهفت او کردید و بی خواست او را از حالش  
 سؤال نمائید پس فرمود کمان دارم از اهل کوفه باشی آیا در این ایام نزدیک  
 از آنجا آمده سلی عرض کرد بلی در کوفه بودم و مسلم را بکمر بستم در خانه طوعه که  
 با شمشیر خود رزم می داد و بعد از آن دیدم که اتباع ابن زیاد او را بدارالاماره  
 بردند و شهیدش نمودند حضرت زینب صیحه بزد و فرمود چه قدر قتی اقلب  
 هستند سلی عرض کرد شمارا بشهادت مسلم که آگاه نمود آن محذره فرمود خبر شما را  
 او شنیده بودیم تا دیشب چه برادرم چند تن از اصحاب خود را برای تفتحص  
 حال کیسل داشته بود و در میان ایشان دو نفر از قبیلۀ کندی بودند چون کی  
 نام دو نفر کندی بشنید قلبش بطنبید رسید که آن دو نفر که بودند ای خاتون من  
 فرمود ای دختر که من خودم ایشان را ندیدم ولی شنیدم میفرمود که یکی از آن  
 دو تن پسر برادر حجر بن عدی بود حضرت زینب فرمایشش خود را تمام نکرده بود  
 که سلی با تن بلرزه آمد و اشک در حدقه چشمش هویدا کردید زینب خاتون  
 این تغییر حالت را از او غریب شمرد چه سلی را اجمالاً می شناخت و علاقه  
 او را بعد از رحمت نمیدانست پس فرمود دختر که چه باعث شد که حالت تو

دیگر کون کردید سلی بی اختیار اشکش سر از پریشد و گفت خاتون من از آن  
 فرستادگان خبری شنیدید زینب خاتون فرمود که با خبر رسید که این پاد  
 ایشان را گرفت و مانند آنچه با سلم کرده بود با ایشان نیز بکر و سلی  
 فریاد برآورد که ای خاتون من ایشان را کشتند این سخن را گفته خواست  
 طفل را از آغوش خود بر گرفته در هودج بنجا باند جناب زینب در یافت  
 که در این امر ستری میباشد فرمود همه ایشان را بکشتند من جز این نمیدانم  
 که بعضی از آنها را بکشتند سلی گفت آیا عبدالرحمن را کشتند آه آه این  
 همی گفت و همی لطمه بر روی خود میزد زینب خاتون دست او را نگاه  
 داشت و مصیبت خود را فراموشش کرد و فرمود ای دختر ک عبدالرحمن  
 که میباشد و با توجه نسبتی دارد سلی عرض کرد او پسر عوی من است چون  
 آن حضرت سخن سلی بشنید در روی او بادقت نگرینیت و او را با حجر عقی  
 شلیه یافت پس فرمود شاید تو دختر حجر باشی عرض کرد بلی ای خاتون من  
 من دختر هانم که با ستم کشته گشت من دختر حجرم که شهید راه حق گردید در راه  
 یاری پدرت شهید شد زینب خاتون خواست اندوه او را تخفیف دهد  
 پس فرمود خود داری کن سلی خود داری کن ای دختر ک که من در این کار  
 ستری بزرگ همی بنیم چه من شنیدم که عبدالرحمن نامزد خود را در خانه میزدید  
 در دمشق مفقود نموده و او برای انتقام نامزدش و پسر خواهری پدرش علی عم  
 آمده و هم اکنون برای سحر در این راه بکوفه رفته چگونه می گفتند تو کشته گشتی  
 و تو را زنده می بنیم سلی گفت مرا بکشتند پس از آن زنده کردند همچنانکه  
 عبدالرحمن را بکشتند خدایش زنده فرمود و نهانی که از دمشق بیرون شدم  
 من او را مرده می پنداشتم و او نیز مرا مرده میدانست ولیکن دو شینه  
 زنده بودن عبدالرحمن را دانستم و ما من گفتند او با شاست من نیز بیایدم

که او و عامر را که وصی پدر با بود ملاقات کنم رحم کن بر من ای دختر دختر پیغمبر  
 و مرا معذور دار برای این سوز درون که بی اختیار از من سرزد باینکه شما  
 خود در حالی هستید که مناسبت ندارد در فکر مثل من کسی باشید زینب  
 خاتون ستر مردن و زنده شدن ایشان را نفهمید پس فرمود عبد الرحمن و عامر  
 با آنجا حجت بگو و رفتند و لیکن خبر گشته شدن هیچ کدام ایشان را نشنیدم  
 گشته شدن سایرین را شنیدم اما کما غم این است که هر دو در قید حیات  
 باشند حال خبر ده که قصه مردن تو و او در خانه پسر معاویه چه بوده است  
 سلمی شروع نمود حدیث خود را باز گفتن و زینب خاتون بر او نظر میکرد  
 و با او در هر حرکتی مشارکت داشت و لحظه ذلش از مصیبت خود منصرف  
 کردید چون سلمی از حدیث کردن فارغ شد زینب خاتون با او فرمود  
 حدیث تو در خاطر من تاثیر بزرگی نمود و ترسی که بر مرکب داشتم بر آن  
 شد پس از آن پرده هجوع را بر کنار نموده فرمود بر اینها نظر کن که برگزیده گان  
 خانواده پیغمبرند جانهای پاک خود را عرضه گشته شدن میدارند چو یقین دارند  
 که حق در جانب ایشان است سلمی دریافت که در شکایت و بیان مصیبت خود مانع  
 نموده لاجرم خود را عرض کرد ای خاتون من و عبد الرحمن و سایر مسلمانان  
 که باشیم در جنب دختر زادگان پیغمبر و اولاد ایشان ولیکن مرا سخت ناگوار است  
 که باطل بر حق غلبه نماید در بین اینکه در سخن بودند ناگهان بدیدند که هجوع بیاید  
 و صدای قل مقابل بلند شد سلمی تکریمت که سواران بایستادند و حرم را بدر  
 نیز در مقابل حسین علیه السلام بایستادند و مردی را بدیدند که بر ناقه سوار  
 و از کوفه می آید تا برسید از ناقه فرود آمد و بنزد حرفه نامه با و بداد زینب  
 خاتون گفت آیا خبر این قاصد چه باشد این بگفت و از هجوع فرود شده  
 سلمی نیز پیاده کردید و هر دو بسوی حسین علیه السلام شتافتند و ایستاده

سکینه  
 سلمی  
 زینب خاتون  
 و زینب  
 راز

مکران کردیدند که کار این آینده خواهد شد ناکاه خرم نامه را گرفته بخوانند و من  
 اینکه حسین را مراقب باش زمانیکه نامه من بتو رسد و فرستاده من نزد  
 تو آید حسین را فرود میاور جز در بیابان بی آب و سبزه و من فرستاده  
 خود را امر کردم که تو را ملازمت نموده از تو دور نشود تا خبر اجرای این حکم را  
 برای من بیاورد چون خبر از خواندن نامه فارغ گردید نگاهبایی بحسین علیه السلام  
 کرد و عرض کردم من قدرت ندارم که تو را فرود آورم جز در این مکان و اشارت  
 بزین صافی نمود که کربلا نام داشت و فرات از پشت آن بود حسین علیه السلام  
 با او فرمود در مکان دیگر او را فرود آورد که آب در آن باشد خرم را با کرده  
 آنحضرت را بکمر ببارد اما سلسلی پریشانی خود را فراموش کرده خاطرش مشغول  
 امر حسین علیه السلام و اهل بیت و گردید و ملازم حضرت زینب و کودک بود زینب  
 خاتون پرستاری کودک را بسلمی و آنگاه آشفته خود مشغول باقی اهل بیت گردید  
 بخصوص جوانان مرخص که دوباره تبش بازگشته بود اما حسین علیه السلام و اهل  
 بیت بکربلا رسیدند خیمه بار بار پای داشته خیمه های زنان را در عقب خیمه  
 مردان را در جلو قرار دادند اما حضرت زینب طاقت نیاورد که برادر خود را  
 تنها بگذارد لاجرم بسراپرده آن حضرت اندر شد و سلمی نیز در عقب او لبستافت  
 چون بخیمه اندر شدند در این وقت دیدند مردی از سپاه کوفه بسوی آن  
 حضرت آمد و چون برسید تخت بگفت حسین علیه السلام فرمود که باشی گفت  
 فرستاده مرد از سپاه عمر بن سعدم و رسالتی دارم آنحضرت فرمود رسالت  
 چیست گفت عمر سعد می پرسد که برای چه بدین ملک آمده و اکنون چه میخواهی  
 حسین علیه السلام فرمود با او بگو اهل کوفه بمن نامه لا نکار کردند و مرا طلبیدند  
 من نیز خواهم ایشانشان را پذیرفته بیا دم و اکنون اگر آمدن و بدون مرا  
 ناخوش دارید من نیز اندر نیایم و از رایی که بیا مدیه باز کردم چون فرستاده عمر

پاسخ گرفته برفت حسین علیه السلام بجانب خواهرش ملقفت گردیده فرمود خواهر جان  
 برای چه آمده مطلب خود بازگو ای خواهر زاده حین \* تا بدانم مطلب  
 ای سر برج یقین \* زینب خاتون عرض کرد از من می پرسی برای چه  
 آمده ام و من پس از تو در این زمین که رادارم \* کیست پرستار ما  
 بعد تو ای شاه دین نیست سزاوار ما جز غم و آه و این \* حسین علیه السلام  
 اشک در چشم میاید و خود داری فرموده اظهار شکبائی میکرد سلی  
 معنی را دریافته از بودن خود شرم داشت و بچرخ زینب خاتون بازگشت  
 چون خواست بچرخ درون شود نگرست که کودک بیدار شده با پای و زانو  
 بسوی اومی آید و آثار بشارت و غری بر رویش نمایان است سلی در دل  
 خود گفت خوش بر حال این کودک که نمیداند پدرش چه خطر بزرگی تهدید  
 می نماید پس از آن نزد یک کودک آمده آغوش خود را بر او بکشد و کودک  
 بسوی او شتافته با او بازی اندر شد و هنوز او را در می بسینه نکرفته  
 بود که شنید بزبان کودک پدر خود را می خواند سلی او را برداشته بنزد  
 پدر بیاورد حسین علیه السلام را چون نظر بر پدر خود افتاد بروی او تبسم فرمود  
 و پسر را در آغوش گرفت و می بوسید و می گریست \* گریه آن شاه بود  
 از آنکه بر جای شیر \* بر کلوئی او رسد ز کینه پیکان تیر پس آنحضرت زمانی  
 با طفل بازی کرده آنگاه بسلی اشارت فرمود که کودک را گرفته باز برو سلی  
 در بین بازگشتن از نزد حسین علیه السلام چشمش بعضی از اطراف صحرا افتاد  
 سیاهی را دید که شب تابان از سمت کوفه می آید تا چشمش بر او افتاد بشارت  
 که پیر تراصل است سلی را دل بطعید و بطرف خیره و دیده کودک را بخوابش  
 سکینه خاتون سپرده خود برای دیدار پیر درون شد چون با او نزدیک رسید  
 پیر اشاره کرد بهی خواهم با حسین علیه السلام سخن کنم سلی از اشاره او خرم شد

با او در سر پرده بر رفت چون حسین علیه السلام او را بدید منظر او بنظرش عجب  
 آمد و لیکن فرمود خوش آمدی ای پسر بزرگوار پیر گفت باز کردی یا حسین  
 باز کرد بجانب مدینه که آنجا برای تو و باقی بودن تو بهتر است چرا که  
 مردمان را در اینجا با تو قصد بدی میباشد و تو را قوت مقاتله ایشان  
 نیست حسین علیه السلام فرمود تو را همی بینم اظهار کراهت می نمائی بگو  
 به بینم چه نظرت می آید پیر گفت ای صاحب من بر این سپاه کران نظر  
 افکن که چهار هزار تن بسر داری عمر سعد انبوه گردیده و ما مورد هتائنه شده اند  
 و شایسته آنکه دیباشید و قوت مقاومت ایشان را نداری این  
 بگفت و اشکش بر محاسن بر بخت حسین علیه السلام را منظر آن پیر  
 متاثر ساخت ولی آنچه می نگریست ندیده انگاشت و فرمود من نیز برای تو  
 می باشم پس آیا باز کشتن ممکن است پیر گفت تو خواهش باز کشتن بکنی  
 اگر این قوم پذیرفتند نیکوست حسین علیه السلام فرمود من عاقبت کار  
 خود را دانسته دارم قدم رسول خدا را دوست داشتم بخواب اندر بدیدم که مرا  
 همی بسوی خود خواندی اشک پیر بسیار می ریخت و گفت اکنون که رخصت  
 تو را با خیرت همی بینم پس بدانکه این زیاد این خواهش باز کشتن را برای  
 تو پذیرفتار نکردید ولی نزدیک بود بپذیرد اگر این خیانت کار اینجا نبود فرمود  
 خیانت کار که باشد پیر گفت چون رسالت تو را بر پسر زیاد بردند که تو  
 خواهش باز کشتن مدینه را فرموده بودی پسر زیاد بر حمت آمد ولی آن  
 ولد از نا حاضر بود که شمر ذی الجوشن باشد پس برخواست و با بن زیاد  
 گفت بعد از آنکه او بزین تو در پهلوی تو فرو داده است آیا این بخنان را  
 از اومی پذیری سوگند با خدای اگر از این زمین بگوچد و دست خود را بر دست  
 تو نگذاشته با تو بیعت نکرده باشد او بقوت و توانائی سزاوارتر و تو بجز



و ناتوان مانده و ضعیفتر خوابی بود پس این خواهش او را پذیرفتار نشو که از سستی  
رای است این زیاده را ی اورانیس کو شمر د شمر را با نامه بسوی عمر سعد کسبل  
ساخت و در آن نامه عمر را مامور نموده که فردا آمدن بحکم بن زیاد و فروتنی  
او را بر شما عرض دهد اگر پذیرفتار شدید شما را سلامت بسوی این زیاده  
کسبل نماید و گرنه با شما جنگ در اندازد و این زیاده خود با شمر گفت اگر بین کج  
که در نامه نگار کردم عمر سعد بجای آورد تو او را فرمان بردار باش و اگر  
نا فرمانی کرد امارت لشکر تو را باشد و سر عمر را گرفته بسوی من فرست  
شمر نامه را بسوی عمر آورده عمر او را توبیخ و سرزنش نمود و با او گفت کج  
این است که تو او را بازداشتی از پذیرفتن آنچه با او نوشته بودم شمر سخن  
عمر گوش نکرد و عمر بیم داشت که اگر نا فرمانی کند کشته گردد پس هر دو  
متفق گردیدند که هر چه کنند با هم کنند و شمر سر کرده پیاکان لشکر گردید  
و کمان دارم فردا بنزد تو آید پیر را سخن با شمر رسیده از نزد آن حضرت  
بازگشت و سلمی در دنبال او روان گردید با امید اینکه از حال عبدالرحمن  
باز پرسد مگر سبت که پیر بصره اندر روان گردید و او را التفاتی ننمود سلمی  
چیران بنحیره زینب خاتون رو نموده بخیال کودک افتاد چون بنحیره رسید کودک را  
کر بیان دید بطرف او شتافت و او را بسینه چسبانیده بوسید و پرسید که چه خبر  
کودک ناگه سبت که از تشنگی بی ناله و آب می جوید و در تمام لشکر گاه حسین علیه السلام  
قطره آبی یافت نمی شد زینب خاتون را تقصص نمود تا او را در کنار بستر برادرزاده  
بیمار خود یافت عرض کرد آیا در نزد شما شربت آبی یافت نمیشود زینب خاتون  
صحیح بنزد که این ناکسان آب را از ما منع کرده اند سلمی گفت خدایشان زشت  
کرد اند که بسی قتی القلب میباشند ناچار کودک را با بازی میداد تا خسته  
گردیده بخوابد و در عصر این روز که روز پنجشنبه نیم محرم الحرام ۶۰ ساله هجری بود

سلمی در خدمت زینب خاتون و یکینه خاتون در خیمه نشسته بود در آنچرخ حسین علیه السلام  
 و مردانش بیم داشتند سخن میگرداند ناگاه صدای شیهه اسبان و بانگ  
 مردان بلند شد زینب بیرون شده بازگشت و فرمود خدایان بکشند  
 که بیایند سلمی که این سخن شنید بشجاعت اندر شده حمیت در برش بجوش آمد  
 و در دل گفت وقت آن آمد که جان بازی کنم و در راه حق بشهادت غایب  
 کردم و برخاسته روپوش خود را بر کرد صورت بطور ثام بست و شتاب کرد  
 کمانی که بر نمود خیمه آویخته بود برگرفت و جستجوی شمشیری میگردید در این حالت  
 زینب او را بدید فرمود سلمی چه خواهی کرد عرض کرد کاری نکنم ولی امروز  
 و جبر پروردگار خود بی طلبم فرمود آیا شاید اراده داری بمیدان جنگ اندر  
 شوی عرض کرد بی زینب خاتون فرمود این کاری برای ما امکان دارد و چه  
 خوش بودی اگر تمامی ما بمیدان جنگ اندر شده مقاتلت مینمودیم تا ما مردان  
 خود کشته شویم ولیکن برادرم حسین علیه السلام ما را از این حرکت منع فرموده  
 و سوگند داده که بچیمه ما اندر بیاییم و حسین علیه السلام را از حکم بیرون شدن  
 نتوان آید میخواهی اورا بخشم آوری یا ما بیایای سلمی و تو را همین قدر رحمت  
 پس است که بهر ستاری این پسر مشغول باشی و من بمواظبت پیار تا خداوند  
 بد آنچه خواهد حکم فرماید سلمی نا فرمانی نمی توانست لاجرم مبهوت بایستاد  
 و پس از آن ثام بسته بیرون رفت تا مقابل خیمه حسین علیه السلام بایستاد  
 و نکوایت که برادر آن حضرت عباس بر شتر سواری بر شده و از جانب اردو دشمن  
 همی آید سلمی دانست که آن بزرگوار بجهت مهمتی بر اردوگاه دشمن رفته و بازگشته  
 پس حسین علیه السلام او را پیش آمده باز پرسید که کار قوم کجاست انجامید عباس  
 عرض کرد تا ما با مردان ایشان هملت طلبیدم و پذیرفتند باین شرط که فروتنی  
 ایشان را بپذیریم تا ما را بنزد امیر خودشان عبید الله بزنند و آن خاتم کار

باشمشیر آید ار است چون حسین علیه السلام این سخن بشنید عیثرت خویش را  
 بهانک بلند طلب فرمود تمام برادران و سپه روان و سایر مردان که با آنحضرت  
 بودند گرد آمده بایستاده نکران بودند تا آنحضرت چه فرماید چون جمعیت  
 ایشان کمال یافت خود در موقف خطیبایستاده فرمود سپاس بر خداوند  
 نیکوترین ستایشها و حمدی نمایم او را در سستی ما و سختیها بار خدا یا تورا  
 ستایش می کنم برای آنکه ما را کرامی فرمودی به پیغمبری و آموختی با قرآن را  
 و ما را آگاهی بخشیدی در دین اتا بعد جمیع دین یارانی با وفات و نیکوتر  
 از یاران خود نمیدانم آگاه باشید که من کان نیکس من از این قوم برای ما  
 روزی مانده باشد و از این روشمارا اجازت میدهم که همه آهنگ رفتن کنید  
 چه را بر شما حق نیست و شما از من بکل بستید اینک شب تیره شمارا فرو گرفته  
 هر سو که خواهید بروید همگی بانگ برداشتنند که این کار بخوابیم کردن تا پس از  
 تو بپایم خدایمان هرگز حسین روزی نمایانند پس حسین علیه السلام ایشان را  
 ستایش فرموده بخیمه خود بازگشت و ایشان نیز بخیمه خود شدند سلمی  
 بخیمه حضرت زینب آمد و این هنگام شب رو کرد و همه کس بجای خواب  
 خود رفته زینب با سلمی بیدار بودند و بیمار را پرستاری می نمودند ناگاه شنیدند که سلمی

يَا دَهْرُ اقْلَبْ لَكَ مِنْ خَلِيلٍ	۵۰	كَمْ لَكَ بِالْأَشْرَافِ وَالْأَصِيلِ
مِنْ صَاحِبٍ وَطَالِبٍ قَبِيلٍ	۵۱	وَالَّذِي لَا يَقْنَعُ بِالْبَدِيلِ
وَكُلُّ حِي سَالِكٍ سَبِيلٍ	۵۲	وَإِنَّمَا الْأَمْرُ إِلَى الْخَبِيلِ

و صدای این اشعار از سر پرده حسین علیه السلام بیرون می شد  
 زینب خاتون دانست که آن صدای برادرش میباشد بی اختیار از جای  
 بر جست و بدان طرف روان شد سلمی نیز از عقب آن محذره بشتافت  
 تا بسوی حسین علیه السلام رسیدند زینب خاتون نگریت که آن حضرت نشسته

خادمی در نزدیک او شمشیرش را اصلاح میکند زینب خاتون صیحه زد که کاشکی  
 مرکب این زندگانی از من باز گرفتی حسین علیه السلام و بسوی او فرموده گفت  
 خواهر جان حلم تو را شیطان نباید بر باید پس از آن اشک در چشم مبارکش  
 بگردید و فرمود اگر کبوتر را کد اشتهندی شب بخفتی زینب خاتون عرض کرد  
 آیا تو را بناحق جان از تن برارند و توانا کز پر بردار باشی این معنی سخت تر  
 دل مرا جراحت کند پس لطمه بر صورت خود زده و غش نموده بقیقاده حسین علیه السلام  
 متوجه او گردیده آن محذره را بنشانید و فرمود ای خواهر جان از خدای هر پیر  
 و بالتیله الهی شتی جو و آگاه باش که تمام اهل زمین میمیرند و همه چیز بجز وجه  
 خدای بھلاکت میرسند پس از آن فرمود خواهر جان تو را قسم میدهم و امید  
 میدارم که بیان برای من پاره کن و چون من کشته شوم و او یلدا و او ثبوتاً برکت  
 مگوی زینب خاتون فرمان او را پذیرفته بیرون بیامد و سلمی نیز در پی او آما  
 حسین علیه السلام آن شب را با نماز و استغفار بگذرانید و اصحابش نیز چنان  
 کردند چون بآمدند نمودند که روز دهم محرم بود حسین علیه السلام مشغول شد  
 بر مرتب داشتن مردان خود و بایشان فرمود دشمن را از یکطرف پذیره شوند  
 و خیام را در پشت سر خود قرار دهند و هنوز کار با انجام نیافته بود که سواران را  
 نگره بستند و بایشان همی آیند و پیشاپیش آنها شمرین ذمی بخوشن بود و سلمی  
 بر در خیام ایستاده بود چون شمر را بدید اعضایش رعشه بگرفت و دست بر لب  
 برداشته از خدای در خواست که انتقام او را از شمر بخوابد چون شمر نزدیکتر آمد  
 حسین علیه السلام بر شتر سواری برآمده و پیش آمد با بانگ بلند ندا فرمود ای اهل  
 عراق کوش فرادید پس فرمود ای مدمن سخن مرا بنویسید و شتاب کنید تا من را  
 اندرزی که بمن واجب است بگویم اگر مرا انصاف دادید پس خوش بخت خواهید بود  
 و اگر انصاف ندادید پس رای خود را کرد آوری تا کار بر شما دشوار نکند در پیش آن

۲  
 قضا یعنی  
 مرغ شکار را

حکم نمایند و مرا حمت ندهید همانا ولی من آن خدائی است که کتاب فرو فرستاده  
 و او نیکوکاران را در پناه خود دارد و نظر نمائید و مرا بشناسید تا نسبتیم با که  
 پیوند و آن پس بغضهای خود در جوع نموده نفخس خود را عتاب نمائید و نیکو  
 بستن کردید که آیا کشتن و دریدن حرمت من شمار می شاید آیا من پسر دختر میبر  
 شما نیستیم آیا پسر وصتی پمیر و پسر عم او نیم آیا بکوشش شما رسیده که در باره من  
 و برادر من رسول خدای فرمود این دو آقای جوانان اهل بهشتند اگر مرا در شکو  
 دانید که حق همان است قسم بخدای عمار و روغی ننگه ام و اگر مرا در این سخن  
 باور ندارید در میان شما کسی میباشند که چون از ایشان باز پرسید شمارا  
 آگاه سازند آیا کسی را از شما گشته ام و مرا بخون خویش مطالبت می نمائید  
 یا مالی از شما نا چیز کرده ام یا جراحاتی بشمار رسانیده از من قصاص می جوئید  
 آن جماعت پاسخ دادند که ما نمی فهمیم چه میفرمائی و حمله کردند و مردان آن  
 حضرت نیز حمله نمودند چون بانگ پیاپوی برآمد کودکان از خواب انگیزید  
 کردید سلمی بجانب اوشتابید و همی خواست آن کودک را ساکت نماید  
 و او از تشنگی می بگریست و گریه و بی تابی مینمود در آن اثنا سلمی سواری را  
 بدید که از جانب اردوی اهل کوفه باشتاب همی آید و اسب خود را بجانب  
 حسین علیه السلام میراند و حسین علیه السلام می بگریست تا چه پیش خواهد آمد  
 چون آن سوار اندکی نزدیکتر رسید او را بشناخت که حتر بن یزید است چون  
 بر رسید گمان خود را در مقابل حسین علیه السلام بینداخت و همی گفت قربانت  
 شوم ای دختر زاده پیمبر خدای منم آن بد رفیقی که تو را از بازگشتن مجبوس  
 داشتم و با تو راه پیوادم تا تو را در این مکان بی آب و گیاه فرو داد و مردم و مکان  
 نداشتم که این قوم آنچه را تو برای شان عرضه فرمودی نخواهند پذیرفت سو کند  
 با خدای اگر میدانستم کار ایشان با تو بدین اندازه غشقی خواهد شد

مرکب نمی شدم آنچه را مرکب شدم و هم اکنون بسوی خدا بازگشت نموده ام آیا  
توبه من پذیرفته خواهد شد حسین علیه السلام فرمود بلی توبه تو را خداوند خواهد  
پذیرفت و هم اکنون از اسب فرود آئی خود عرض کرد من در سواری برای خدمت  
تو نیکیوتر از پیادگی میباشم اجازه فرمای تا بر اسب خویش ساعتی با این  
قوم قاتل نمایم تا عاقبت کارم باقتادن از روی اسب منتهی شود حسین  
فرمود خدایت رحمت کند هر چه خواهی بکن پس جز اسب خود را بجانب روی  
اهل کوفه بتاخت و اهل کوفه را بانگ زده فرمود ای مردمان کوفه مادر ایستان  
بسوگتان بنشینند آیا این بسنده برهیز کار خدا را بخوانید چون بنزد شما آمدند  
و اگه اشتید و اکنون بر او در آمده کشتنش همی خواهید از همه طرف کردش را  
بگرفتید تا او را از رفتن در بلاد عریض خداوند مانع شوید و هم اکنون در دست  
شما اسیری را ماند که مالک سود و زیان خود نیست و زنان و کودکان او را از  
خرات جاری که بیود و نصاری و مجوس از آن می شامند منع نمودید خدای شمارا  
در روز تشنگی بزرگ سیراب نماید هنوز سخن ختم نشده بود که اهل کوفه پیش  
آورده پیشاپیش ایشان عمر سعد بود و همین عمر سخت کسی بود که در این واقعه  
تیر از کان رها ساخت و از دو جانب مردان در هم او میخستند و تیر باران می  
کردند تا بعضی از آن تیرها در خیمه تابفتاد و روز پیاشتهگاه رسیده سلی کوکب  
در آغوش گرفته مشغول داشت و ساکت می نمود بر بلندای برآمده کودک نیز  
بر روی دستش بود و دست و بازوی خود را سپرد ساخته بود که مباد تیری با و  
برسد پس از آن بلندی چشم بر این بیابان صاف کشوده آنجا را از مردان و پیاده  
اهل کوفه مملو یافت و با حسین علیه السلام زیاده از سی و دو سوار و بعضی پیادگان  
ندید دلی می نگریست که مردان حسین علیه السلام بر هیچ طرفی از اطراف دشمن حمله  
و یورش نمیکردند مگر از پیش بر میسید از پس از آن اندکی گذشت که سخن بزدید

سعد بن  
حسین  
را می  
خواستند  
کشتن  
و او

بدید کشته بر زمین افتاد همچنان غیر او یکی یکی بر زمین می افتادند \* خوشا بجا  
 این پاک دینان \* بفر دوس برین مأوی کز میان ساسی چشم خود را بجا حبس  
 بگردانید و او را بدید که هنوز جمله نفرموده و در جای خود می باشد و ملی زیاد  
 بران بلند می پاشیدن نتوانست از بیم آنکه کودک را تیری فرارسد لاجرم بخیا  
 بازگشت در این هنگام آفتاب از خط نصف النهار میل کرده بود  
 سلی در اردوگاه بانگهای درهم شینند خود را اشتاب کرده از خیمه بیرون  
 شد و زینب خاتون نیز از دنبالش برفت چون بیرون شدند نگرینستند  
 که حسین علیه السلام باران خود را بنواز ترس می خواند و ایشان کرد آمده  
 بایستادند و تیر برایشان همی بارید و حسین علیه السلام ایشان را امت  
 فرمود چون از نماز فارغ شدند آرزو میانشان بشهادت تازه گردید  
 و لهایشان اطمینان یافت پس یکی از مردان حسین علیه السلام پیش آمد  
 و بر اهل کوچه و آورده مقاتلت کرد تا کشته شد و غیر او نیز همین کردند و یکی  
 مردان حسین علیه السلام کشته میشدند تا از ایشان کسی جز عیثرت و ابل بیت  
 خود آن حضرت نماند در این اثناء که سلی بر در خیمه ایستاده بود علی اکبر سپر  
 حسین علیه السلام را نگرست که پورش برده شمشیر کشیده در کف دارد و جری  
 که دلالت بر شادت دارد انشا میفرماید بخیا لش که او فرجی است از آسمان  
 رسیده ولی اندک مکث نکرد که طعن نیزه بر سینه مطرش رسید و از اسب  
 در افتاده در خون خود طغیده پدرش حسین علیه السلام در نزدیک او دو صید بزدای  
 فرزند عزیز خدا بکشد قومی را که تور اکبشتند سلی بی اختیار فریاد زد که او را  
 کشتند خدا ایشان بکشد و هنوز سخن سلی تمام نشده بود که زینب خاتون بشتاب  
 و فریاد بر آورد ای برادر زاده وای و خویش من را بر روی کشته علی اکبر بیگانه  
 خواهد را گرفته ببر آورده باز گردانید پس از آن جوانان خود را خوانده فرمود

شهادت  
 حضرت امام حسین

نماز خوف  
 حسین  
 ظهور در قاف  
 با صاحب

شهادت  
 علی اکبر

نعش علی برادرزاده خود را بردارید جوانان کشته علی را برشته در میان سرپرد با  
 بکذاشتند \* صدحیف ز رخسار چو ماه علی اکبر \* آن تازه جوان سرور درون  
 شبیه پیمبر \* در این وقت تیر باران شدت کرد تا غیر از علی دیگر از کسان  
 آن حضرت بضر تیر از پایی در آمده هر کدام کمی افتادند و او را نزد دیک  
 نعش علی اکبر میکزاردند \* رحمت حق بر روان پاکشان \* بر صفای  
 فطرت و ادراکشان \* سلمی بر کودک بیم نموده خواست او را در اندرون  
 خیمه پناه دهد حسین علیه السلام او را بدید که کودک را بر دست دارد با اشارت  
 بطلبید سلمی نزد آن حضرت بیامد و کودک از تشنگی هجی کریت حسین  
 او را از دست سلمی گرفته بجانب معرکه نبرد شتافت و سلمی با آنحضرت  
 شتاب گرفت و بر کودک بیم داشت و معنی این کار را نفهمیده تلفت نمود  
 که آن حضرت چه خواهد کرد ناگاه نکریت که حسین علیه السلام با اهل کوفه خطا  
 فرمود و کودک را بر روی دست برداشت گویا با اشارت او را بدیشان مینمود  
 و میفرمود ای اهل کوفه از خدای بترسید و این کودک را آب دهید اگر در مکان  
 شما من مستوجبیم که تشنه بپیم پس گناه این کودک خرد چه میباشد سلمی  
 از این سخنان متاثر گردید و گمان نمود مری خواهد بخشید هنوز در این فکر  
 بود که دید یکی از تیر اندازان اهل کوفه کان خود را بزه کرد و این بزه کاری  
 بکردن گرفته تیر بجانب کودک پرتاب کرد و سلمی گفت بگیر یا حسین آتش ده  
 آن تیر باندرون کودک جای گرفته کودک فریادی از درد بزد \* لعنت حق  
 برین کرده شریخ دم ناکرده بر کبیر و صغیر طفل را جای شیر و شربت آب \*  
 هیچ دل سخت کی زده است به تیر \* سلمی بجانب حسین علیه السلام دوید و  
 نکریت که کودک دست و پای زنده و خون از پهلوش می رود خواست او را  
 بگیرد حسین علیه السلام او را مانع شد و کودک را بیاورد تا او را با سایر کشتهگان

سحر است  
 علی



ایل پیش در یک جای بناد پس از آن بجانب سلمی ملتفت گردید و فرمود ای  
دختر که بخیر باز کرد سلمی باز گشت و از قلبش خون میکید ولی رایی بنا فرما  
امرحسین علیه السلام نداشت در بین این که سلمی باز میگشت و دستش  
بر چشم و اشک خود را همی سترد و بر این گشتمان تقدس ندیدی نمودن  
احساس کرد که دست او را گرفته با عنف و سختی بکشید سلمی خواست خود را  
را با سازد و نظر نمود بر ماضی را دید که چون شیر شتره او را در آغوش کشید



و او را از میان خیمه با بیرون برد تا براه تنگی در بالای خندق رسید و از آن  
بگذشت و او را می برد تا بغاری در پشت خیمه با رسید او را بر زمین افکند  
سلمی بانگ برآورد که عمو جان مرا بجا میبری مرا بگذارد با حسین علیه السلام میرم  
پیر از کثرت خستگی نفس میزد و یارای پاسخ دادن را نداشت و با ایشان

خیمه از میان  
ساحل را باقی  
چون بدین

بسلی فحاشید که اندکی بپایه سلی خواست از دست او را گشته بمهر که نبرد باز  
 کرد و پیر او را گرفته بنشانید و گفت مردن چیزی نیست که کسی بسوی آن  
 برود چگونه میمیری و عبد الرحمن را میگذاری سلی که نام عبد الرحمن شنید  
 اند و پیش تازه کردید و با صدای بلند گفت کجاست عبد الرحمن مگر  
 پیش از من بعالم آخرت نشأفت بگذاریم و با و پیوندم پیر گفت  
 ای دختر که عبد الرحمن نه مرده دل خود را آرام کن و آنگاه باش که حسین  
 ناچار گشته خواهد شد و فایدتی در دفاع کردن از او نمی باشد سلی گفت  
 باینکه سیدانی او گشته خواهد شد زنده بودن مرا بهی خواهی و چه فایده در زنده  
 بودن من و عبد الرحمن خواهد بود این بگفت و از جای برخاسته بی گفت کرا  
 یارای کشتن حسین علیه السلام میباشد پیر دستش را گرفته گفت آیا با و زنداری  
 که حسین علیه السلام گشته میشود اینک برخیز و نگران مردنش باش سلی  
 برخواست و رفت بر پشتی که مشرف بود بر واقع بایستاد و نگریت که حسین  
 بجانب سر آمده بی رود و از رنج مبارکش بواسطه تیری که رسیده بود خون بی  
 چکید و آن حضرت بسر آمده رسیده بود که جماعتی از کوفیان گردش را  
 گرفته در میان ایشان مردی بر سر بود که او شمر بود ناگاه یکی را نگریت که شمشیری  
 بر سر مبارک آن حضرت فرو آورد و شمشیر بر تارک مبارکش رسید خون  
 جاری شد حسین علیه السلام پا رچه خواست و آن جماعت را ببت و کلاه دیگر  
 طلبیده بر سر نهاد و عمامه ببت شمر و سایرین نیز باز گشتند سلی چون  
 باز گشتن ایشان را بدید که آن کرد که از قتل حسین علیه السلام منصرف گردیدند  
 پس از آن آنحضرت را نگریت که بجانب ایشان باز آمد و پیر او پیش عبد الله بن  
 احسن علیه السلام که بلوغ نرسیده بود نیز با او بود چون دعوی خود را در این تنگنا  
 سختی بدید بی اختیار در دنبال و پشتافت و زینب خاتون نیز او را در پی روان

شد ناکاه حسین علیه السلام را شنید میفرماید خواب این پسر را نگاه دار زینب خانم  
 او را باز کرد و ندولی و بشت اعتناع در زید و گفت از عمویم جدا نمی توان  
 و هنوز سخنش تمام نشده بود که مردی را نکریست شمشیری بر عمویش زد و  
 دست خود را در جلو شمشیر او نگاه داشت شمشیر دستش را قطع کرد و بخت  
 نیز جراحی بر سید حسین علیه السلام او را بسیند چسباند و آن پسر مانده چید  
 بجان آفرین تسلیم نمود و جثه مطهرش را بجهت های شیرش پیوستند و  
 نظاره میکرد و طاقت شکیبش نماند در این هنگام نکریست که حسین علیه  
 شلواری طلبید و از چند جای بدرید و در پوشید چون سلی بدرید غم  
 شمرد پیر گفت آیا میدانی از برای چاین کار بگرد سلی گفت برای چه  
 گفت شلوار را بدرید تا محلی رغبت نباشد و پس از گشتن از تن  
 بر کشند و تنش برهنه نماند سلی گفت آیا او را چنانکه تو کوئی خواهی کشت  
 کان ندارم مقتل او اقدام نمایند و کلام سلی تمام نشده بود که شمر را بدرید  
 بر آن حضرت هجوم آوردند و با حسین علیه السلام جرسه نفر باقی نمانده بود که  
 نیز در مقابلش کشته شده بودند و تنها مانده بود آن حضرت چون شیر خشمگیر  
 بر آن رو باه صفقان حمله فرمود و این حمله ناامیدی بود و گویا آن بدبخت  
 از حمله او هراس نمودند چه از مقابل آن شیر بیشه شجاعت فرار نمودند  
 سلی خوشنود گردید با پیر گفت تو را نکفتم که کشتنش نتوانند این سخن در دلت  
 سلی بود که دید تیر بر آنحضرت مانند باران همی بارد و اندکی نگذاشت که از پس  
 بر بدنش تیر نهشته بود مانند خار پشت گردید حسین علیه السلام اندکی عقب  
 نشست و آن ناکسان در مقابلش ایستاده هیچ کس را یاری آن نبود که ابتدا بقتل  
 نماید در این هنگام خواهرش زینب خاتون بر در سر پرده آمد و صیحه بزد که سپاه  
 کوفه می شنیدند و فرمود ای عمر بن سعد آیا با عبد الله را بکشند و تو ایستاده

شمارت  
 عبد الله  
 حسن علیه السلام

در آن شبی عمر با بخشش نداد پس با اهل کوفه خطاب فرمود که وای بر شما آیا در میان  
 کفر و اسلام یافتن نیست و باز کس با سخنی بآن مخدّره نداد حجت در سر سلی  
 قانش آمده خود را از دست پیر مرثاض را ساخته بطرف خیام حسین  
 لایم آورد خندق در جلوراه واقع شده و راهی نیافت پس در کنار خندق  
 شستهاده همی بنمود پیچید و نکریت شایدراهی برای عبور بیا بد و خود را  
 بر آن جنگ رساند ناگاه شنید که شرمسک وای بر شما چه انتظام  
 برید از این مرد سلی ملفت گردیده نکریت که پیاده با بر آن حضرت حمله  
 کردند یکی از آنها ضربتی بر شانه چپ او بزد و بشکافت و دیگری بر گردن  
 طریش ضربتی وارد کرد حسین علیه السلام بر زمین افتاد x از زمین  
 انحرور روی زمین افتاد شاه کر بلا x بنشست بر روی جهان کرد غم و گرفتار  
 سلی بی اختیار گردیده نمیدانست چه کند ولیکن پیر باور سیده بدون  
 اینکه او ملفت شود دامن جامه اش را نگاه داشته بود و سلی را همچنان  
 چشمان بجانب حسین علیه السلام خیره گشته بود و آن حضرت در پهلوی  
 جثه ای مطهره و او را در آن خود افتاده بود و ولی هنوز رمقی از حیاتش  
 باقی بود و نکریت که شمر خنجر بدست بجست و سر مطهر مقدس را قطع نمود و سر را  
 بدست گرفته بردی کرد در مقابلش ایستاده بود بداد و گفت او را بنزد عمر  
 ببر سلی دیوانه شد و عقلش از سر بر رفت و نمیدانست چه بایدش کرد از جای  
 خود حرکت کرده پیشتر آمد و در روی خندق چوبی بدید پس از دست پیر را  
 گشته از روی آن چوب بگذشت و جستن کرده خود را بمیدان رسانید  
 و هنوز بخیمه زینب خاتون نرسیده بود که آن مخدّره را نکریت از سر گشته  
 برادر باز میگرد و زنهایز با او هستند که همی دوند و در دنبال ایشان بعضی  
 از مردان سپاه هیاهو میکنند که همی خواهند جامه های ایشان را بازستانند

حضرت  
 حسین  
 علیه السلام

و ایشان فرامیکنند سلی خواست از آنجا دفعه نماید زینجا تون او را نگاه  
داشت و دستش را گرفته با خود بخیچه که جوان بیار در آن بود برد و چون آن  
بخیچه درون شدند لشکر یان با شمشیرهای کشیده از عقب ایشان داخل گشتند  
بر سر بستر بیار آمدند که او را نیز بکشند سلی صیحه در روی ایشان برداشت  
و ای بر شما که دکان و بیاردان را نیز بکشند چو امیدوارین گم عمر بن سعد سپرد  
و با اصحاب خود گفت احدی از زنان را نکشید و چیزی از ایشان نبرد  
و از این بیار دست بردارید پس از آن دسته از سپاه را بر گردان نیمه بخت  
که کسی از لشکر یان بدان خیمه درون نشود و کسی از آن خیمه بیرون نیاید  
پس از آن سلی صدای ستم اسب بشنید و پیاپوی بلند دید از شکاف خیمه  
نکسیت و دیده تن سواران با اسبان خود بر سر جبهه منور حسین علیه السلام  
امیر ایشان عمر سعد نیز با ایشان است و ایشان را امر نمود که اسبان  
خود را بر جبهه مطهر آن مظلوم بتازند x منتهای قساوت قلب است x  
تا خنق اسب کینه برگشته x خاصه آن گشته که خون رسول x بکد خون  
خدای خود گشته x ولیکن سلی این خبر را در آندم باز نوبت خاتون گفت  
و بر آن مخدیره بجم کرد پس از آن دید که سرای کشکان را جدا کرده و شاره  
آنها پختهاد و دوسر بر سید و بر حسین علیه السلام بکوفه نزد این زیاده فرستاد  
آن شب را در اردوی خود در کربلا بختند و جمعی با پاس رومی خیمه بکاشتند  
زمان و کین از آن حضرت در آن خیم بودند و در میان ایشان مردی بحجر علی  
اوسط که لقب بنی العابدین میباشد نبود و آن حضرت نیز بیار بود شب  
پرده ظلمت میگشاید و واقعه منقضی شد اما سلی چون شب روی آورد و طبیعت  
آرام یافت خشکی و خودت بر او مستولی کردید و همچنان بباکت مانده بود  
خیال بر سلی مسلط گردید و آنچه در آخر واقعه حسین علیه السلام را دیده بود

در نظرش محبتی که دید پیش بلرزه در آمد پیش شاق و مایل گریه کردید و ناچار  
 گریه در کنارت گوشش باشد پس مایل گشت بکمان آن واقعه بیرون شود  
 تا آن جبهه ساکن را مشاهده نماید و بر او بگریزد تا اندویش اندک شود  
 لاجرم از جای برخاست و بهانه قضای حاجت از میان خیره میبرد  
 شد و پاسبانان نیز او را مانع نیامدند سلی از میان خمیه ماهی رفت  
 تا از اردوی حسینی بیرون شد و بهمان موقع رسید که تنهایی سرفرازه بود  
 پس با تارمی بی رفت در این بین صدائی بشنید که از میان گشتگان  
 بر می آید سلی را تن بلرزه در آمد بایستاد و گوش فراداد بظرف آن صدای گشت  
 که زیاده از ده دو واژه ذراع مسافت ندارد شبحی را دید که حرکت می کند  
 سلی در زمین پستی که درست دیده نشود نشست اندکی گذشت که شنید  
 آن سلیح میگوید: هزاران رحمت حق بر تو ای فرزند پیغمبر \* فراوان لعنت  
 داور برین قوم ستم گستر \* چنان کردند جرئت بر چنین فعلی که از پیش \*  
 طبع دل در بر زهر چکد خون از رخ حیدر \* سلی چون صدای شنید بشنید  
 که آن صدای پیر مرغانی می باشد اندکی دلش اطمینان یافت و دست  
 داشت در آن مکان زمانی بپایید و سخنان پیر را بشنود تا از سخن گریاننده  
 او بگریه افگند پس شنید که پیر می گوید و شمع زنده و گوید نظم  
 خدا کند زشت بین کردی \* که از قساوت تن تو سودند \* ز روز  
 عشرت اسنان بی \* و کردند جرات نمی نمودند \* و با اینک بقیه خون پیغمبر  
 در تن تو و پسر دختر پیر ادبی و خود درباره تو فرمود حسین از من است و من  
 از حسینم و ای برایشان که گشتند تو را چنان گشتنی که هیچ کافری را  
 بدان سان نکشند و احسرا که گفتا بکشتن تو کردند تا سر تا اجدا کردند  
 و اسباب بر بدنت تا خند و ای برین که منم پیر بد بخت ای و ای بر پیری من حکم

بر من رفته است که بیکرم نیکوترین مسلمانان را همی کشند و من متوقع بودم که اگر  
 زنده بمانم یا حسین تو را مالک رقاب مسلمانان بنم و انتقام مرا از این شتمگر  
 خدا را قاتل بی گناهان بگیری و من خون پاره جگر و حشاشه قلب خودم که  
 در راه پدر تو در راه حق کشته گشت بکرم و حق را در مسند خود برقرار و پهل را  
 خوار دیده باشم پس پری خودم را بر ریاضت و کمگشتگی و چیران گذرانیدم  
 و در هیچ منزل سکنی نکریده جز در بیابان خلوت غنیم و لیک حکم قضای الهی  
 بر این رفته بود که من حسین علیه السلام و اولادش را شهید بهیم خدا یا  
 این بلیه چه بود چون پیر را سخن بدینجا رسید گریه کلوش بگرفته بگریست و دیگر  
 سخن نگفت اما سلی که نوحهای پیر را شنید از گریه خود داری نتوانست  
 ولیکن اشارتها و کنایتها که در سخن او بود غریب شمرده چیزی از آنها نفهمید و اگر  
 پیر دانستی که سلی سخنان او را می شنود تر ضمیمه خود را ظاهر ساختی پس بخطه  
 ساکت ماند و سلی متوقع بود که چیز تازه از او بشنود و بر حقیقت حالتش آگاهی  
 یابد ناگاه نگرشیت که پیر برخواست و خود را برومی کشته حسین علیه السلام  
 بفکند و او را می بوسید و در خون او می غلطید و گریه میکرد و میگفت

سو گند میدهم بخدا یا حسین اگر × این مجرا که هست مرا پاره جگر ×

آید بخدمت تو رسانش ز من سلام × بر کوفت تو کان شد قد پدر ×

و به او خبر ده که من برگشتن او مردانه شکیبائی و رزیدم و همچنین شکیبائی  
 و رزم تا بدو پیوندم و امید دارم که پیش از در یافتن آر و هر کم نرسد  
 سلی را دیگر طاقت نماند خواست خود را ظاهر سازد چون مستعد برخواستن  
 کردید و هنوز نه ایستاده بود که پیر را دید و او می نگرید و چون سلی را بشناخت  
 صیحه برآورد و گفت تو در اینجا بودی ای سلی این بگفت و چون آهوی رمیده بفر  
 بیابان بدر رفت سلی همچنان ایستاده بماند تا پیر از چشمش نابدید کرد و پیر





مردمان در کدرش بودند و سلی در روی خود سرسبز حسین را انکسیت که  
روی مبارکش خاک آلود گردیده لبانش خشک شده محاسن مبارک باغ  
و خون آغشته و خون بر آن خشکیده این زیاد بر آن سرسبز نظر میکنند و میخندند  
و با چربی که در دست دارد بر ثنا یابی مبارک همین زند \* آن لب دندان  
که بوسیدی مکر مصطفی \* زنجوب خیزان این زیاد بی حیا \* بعد از آن  
این زیاد طلفت زمانی که داخل شدند گردیده گفت این زنی که از سایر  
زمان جدا گردیده با کنیزان خود در آن گوشه نشسته که باشد زینب خاتون  
پاسخی نداد این زیاد دوباره پرسید بعضی از کنیزان گفت این زینب دختر قلم  
و خمر پیمبر میباشد این زیاد برخاست تا نزد یک آن محذره رسید سلی چون او را  
دید در پوشیدن روی خویش مبالغه نمود که مبارک این زیادش بشناسد اما  
این زیاد او را یکی از کنیزان زینب حساب نموده التفاتی با و ننمود ولی زینب را  
مخاطب ساخته گفت ستایش خدائی را که شمار را رسوا ساخت و بکشت و گفتگوی  
شمار را دروغ نمود زینب فرمود ستایش خداوندی را که ما را پیمبر خود گرامی فرمود  
و از هر آلایش پاکیزه ساخت بمیدون بزه کاران رسوا شوند و تبه روزگار  
دروغ گویند و غیر از ما است این زیاد بخشم اندر شده از جای بدر رفت  
بعضی از اهل مجلس گفتند ای امیر اوزنی است که متواخذه در سخنانش روا  
نیست و برخایش مذمت نتوان کرد این زیاد بآن محذره ثانیاً طلفت  
گردیده گفت خداوندانده دل مرا از آن برادر کردن کش تو شفا داد چون  
زینب خاتون این سخن بشنید ناتوانی و بیچارگی خود را محسوس بدید بگریست  
و فرمود همانا از روی حقیقت گویم بزرگ مرا بکشتی و عیثرت مرا بلامک ساختی  
اگر شفاي اندرون تو بدین است تحقیق شفا یافتی این زیاد از روی تمهید  
سری تکان داده رفت بآن سوی که علی بن حسین علیه السلام بود و آن حضرت

زینب خاتون  
مجلس

همچنان بیمار بود این زیاد با او گفت تو کیستی فرمود من علی بن حسینم این زیاد  
 به آنان که گردش بودند طعنت کردیده گفت مگر علی بن حسین را خدا نکشت  
 حضرت زین العابدین را و را پاسخ داد برادر دیگر من نیز که نامش علی بود در میان  
 بگشتند این زیاد گفت بلکه خدایش بکشت زین العابدین فرمود خدای  
 انصهار در هنگام مردن میبیراند این زیاد بخشم اندر شد و گفت آیا تو را  
 یاری پاسخ دادن من میباشد و هنوز تو را قوت آن است که سخن مرا باز  
 کردانی ببرد و گردش را برزید چون زینب خاتون این سخن شنید مانند  
 شیر می از جای حرکت فرمود و بعلی بن الحسین در آنوقت و دست بکودن  
 او نموده فرمود سو کند با خدای که از برادر زاده خود جدا نشوم اگر او را کشتن  
 خواهی مرا نیز با او بکش این زیاد نکای بجان علی نمود و نکای بزنیب و گفت  
 همی گفت دارم از علاقه خویشی او را بکند اید که من همی بنیم دردی که دارد او را  
 پس است بعد از آن از مجلس برفت تا از قصر بیرون شد و امر نمود مسطر  
 حسین علیه السلام را بر نیزه نصب نموده در کوچه و محلات کوفه بگردانیدند  
 آنگاه این زیاد جماعتی از کسان خود را امر نمود که آن سر مقدس را با سرهای  
 سایر اصحاب آن حضرت و هر کس از اهل بیتش باقی مانده بودند بدش بزنند  
 تا بدانچه در می یزید اقتضا کند معمول دارند پس باه را بسته بطلب شام  
 برخواستند و سلمی نیز در جمعه امیران بود و کسی جز زینب خاتون آنکای اهل حال  
 او نداشت و یزید بعد از آنکه این زیاد را بر کوفه امارت داد و او را بدافعه  
 حسین علیه السلام سفارش نمود دلش آرام نیک گرفت و همی در حال شعیان کوفه  
 بفکر اندر بود که آیا خلاف باو بکجارسد ولی و شوق کاملی به این زیاد داشت و  
 هر رسولی که از جانب کوفه آمدی دمدم او را از جزئیات امور پرسیدی روزی  
 در مجلس خود نشسته بود و امر او اعیان در حضورش بودند ناگاه غلام حبشی از در در

مکه ابن زیاد  
 با حضرت  
 سند مبارک  
 علیه السلام

مختصر  
 ب

و او را خبر داد که رسولی از جانب کوفه بر دست دل یزید بطبیعه از خبر تازه که  
 متوقع بود پس با غلام گفت که داخل شود غلام رفت و مردی را داخل نمود  
 که آثار سفر در او هوید بود یزید فوراً از او پرسید که کیستی ای مرد گفت  
 رسول عبید الله بن زیادم بسوی امیر و نامم زحر بن قیس است یزید گفت  
 چه خبر داری گفت مرده باد امیر را بفتح و نصرت خداوند یزید خوشحال گردید  
 و گفت خدایت مرده خوش شد باد گفت آگاه باش ای امیر که حسین  
 بن علی وارد گردید بر ما با هیچده نفر از خانواده خود و شصت نفر از شیعیانش  
 پس با بچان ایشان رفته تکلیف بایشان نمودیم که بر حکم امیر عبید الله فرستی  
 کنند یا قتل را آماده شوند ایشان قتل را اختیار نمودند یزید گفت قتل  
 با ایشان نمودید گفت بل با امیر در سر زدن آفتاب بر ایشان تا ختم و از هر طرف  
 کرد ایشان را فرو گرفتیم تا هنگامه رزم گرم گردید و شمشیر با جای خود را  
 در تار کما حاصل نمودند از دم شمشیر ما همی فرار کردند پشت و پناهی نداشتند  
 یزید بانگ زد که خدایتان برکت دهد و کرم را بشا بسند و زجر گفت بقدر کشتن  
 کوفندی طول نکشید که ایشان را تمام کردیم یزید یک خورده گفت بر آبکشید  
 گفت بل یزید بانگ دیگر برد و گفت حسین باین زجر گفت حسین را نیز یزید را  
 اشک در چشم بگردید و سر بریرا افکنده گفت خدای پرسمتیه را لعنت کند من  
 فرمان برداری شما بی کشتن حسین علیه السلام خوشنودم و قسم بخدای اگر من  
 با او طرف شده بودم از او میکند شتم این گفت و رسول را برانده از مجلس برود  
 کرد و او را عطائی نداد رسول بیرون شد و یزید همچنان سر بریرا افکنده بود  
 اندوه در کشته او هوید بود و درین ایست که او در این حال بود شنید که  
 یکی در صحن خانه ندا کند و بچین علیه السلام ما سرا کوید یزید گفت کیست  
 این ندا کننده گفتند محضر بن ثعلبه و او با جماعتی پیاشد و همی گویند

که حسین علیه السلام را آورده اند یزید گفت لعنت بر محضر که والله ما در محضر شما تر  
 و احمق تر از او نزاده ایم اکنون او را نزد من آورید در دم او را بریزید و اخل کردند  
 و سر حسین علیه السلام در دستش بود پس پیش آمده آن سر مطهر را در مقابل یزید  
 بنهاد یزید چون بر آن نگرست بدنش بلرزید و هول آن کرد و اگر گوینده را قصور  
 نمود و بیاورد که این سر سر میر و ختر پیر است حالش دیگر کون شد پس از آن  
 بارعام داد و مردمان را و داخل شدند و آن سر مطهر در مقابلش بود و با  
 قضیبی که در دست داشت بر دندان مبارک اشاره میکرد و میگفت این شخص  
 با ما چنان بود که شاعر گفته که در فارسی چنین باشد

چون ابا کردند از انصاف دادن قوم ما	بر گرفت انصاف شمشیر خون آشام ما
بس گرامی بود سرانی که شمشیرش شکافت	گر چه ایشان بس تنم کردند بر ناکام ما

و در جماعه حاضرین مردی بود از اصحاب پیمبر خدای که نامش ابو بردة اسلمی بود  
 چون نگرست که یزید با قضیب خود بر آن لب و دندان مطهر جارت میناید گفت  
 آگاه باش یزید که بسیار دیدم پیمبر خدای جای این چوب تورامی بوسید  
 این بگفت و برخواست و بر رفت چون یزید سخن او را بشنید بر سر مطهر نگرست  
 و چشمانش همچنان اشک آلود بود و گفت قسم بخدای ای حسین اگر من با تو  
 طرف بودم توراعنی کستم چون یزید از سخن فارغ شد مردمان دانستند که این  
 سخنان از آن کوید که هول کرد و از شنج خود را تخفیف دهد و لیکن احدی را  
 جسارت سخن نبود لاجرم ساکت بودند پس زنان یزید در صحن عمارت بانگ  
 بیا بوشنید پرسد چه خبر است غلاش گفت زنان حرم حسین را بیاوردند  
 گفت ایشان را درون آرید پس ایشان را بدرون آوردند و در میان ایشان  
 زینب خواهر حسین علیه السلام بود با فاطمه و سکینه و زینب و زینب و زینب  
 ایشان بود و چون سایر زنان مقتدره بر سر داشت و از این رویم داشت

و در این شب  
 و مجلس  
 بنه

که یزید پیش می‌باشد و در پیچیدن مخفیانه سخت مبالغه نمود تا امرش پوشیده ماند و گوی  
 اندکی نگذشت که سلمی آن اطاق را بدید و بخاطر آورد روز خودش را در خانه  
 یزید اندویش تازه کردید و با وجود این شکیه بود تا بس کرد چه خواهد شد  
 اما سکیده و فاطمه از پشت سر مردمان همی کردن بکشیدند که سر پدر خود را  
 به بیستند و یزید آن را از ایشان پوشیده میداشت تا عاقبت آن سر را  
 بدیدند و صیحه زدند و سایر زنان نیز صیحه زدند و زنان یزید و دختران معاویه  
 بولول افتادند و در مجلس شورش برپای خواست سکیده که بزرگتر از فاطمه  
 بود گفت ای یزید آیا دختران پیمبر را اسیری روا باشد سخن آن مخذره  
 در یزید اثر کرد گفت ای دختر برادر من من از همین خوش نداشتم حضرت  
 سکیده فرمود و الله هر چه داشتیم از ما بگرفتند یزید گفت این جفا و بی  
 احترامی با که باشا بجای آوردند بزرگتر از آنست که از شما بگرفتند مردی از  
 حاضرین از اهل شام برخاست و یزید را گفت این دختر که را با من بخش  
 و قصدش فاطمه بود چون فاطمه سخن او بشنید اعضایش بلرزه در آمده و  
 دانست که آن مرد شامی بعنوان کنیزی او را همی طلبد پس بترس اندر شد  
 و جانب زینب را گرفت زینب بان مرد ملطفت گردیده فرمود دروغ گفتی  
 ای پست فطرت این کار نه از برای تو امکان دارد و نه یزید را یزید بخشم  
 آمد و گفت با آن مخذره تو دروغ گفتی و الله این کار مرا میرسد اگر بخوابم  
 بخشم می بخشم زینب خاتون فرمود هرگز و الله خدای این قدرت را بتوانده  
 مگر آنکه از ملت ما بیرون شوی و دینی بجز دین ما را معتقد کردی یزید را  
 خشم فرو گرفت و گفت آیا در روی من اینگونه سخن می‌گویی همانا پدر تو و برادر  
 تو از دین بیرون شدند زینب گفت تو امیری بستم دشنام همی دهی و سلطنت  
 خود توانائی داری یزید شرم کرده ساکت شد پس زان علی بن الحسین را

طلبید آن حضرت را بر او داخل نمودند در دست و کردن مبارکش غل بود و از  
 سواری بر جهاز شتر خسته شده بود و از بیماری یهودی یافته بود و لیکن همچنان  
 ضعیف و نزار بود پس در مقابل یزید بایستاد و فرمود اگر رسول خدای  
 ما را بغل اندر بدیدی غل از ما بکشودی یزید چهل گردیده امر نمود غل آن حضرت را  
 بکشاند علی علیه السلام باز فرمود اگر رسول خدای ما را چنین دور بکوبستی  
 دوست داشتی که ما را نزدیک فرمودی یزید امر کرد تا آن حضرت با او  
 نزدیک کردید پس از آن یزید گفت چه میگوئی ای علی بن الحسین پدر تو  
 بود که رحم مرا قطع کرد و حق مرا شناخت و با من در سلطنت مزاح  
 نمود و دیدی خدا با او چه کرد علی علیه السلام فرمود هر مصیبتی که در زمین  
 یا در نفوس خودتان شمارا رسد نیست مگر در کتب سابقین از آنکه او را بریم و این  
 بر خدای آسان است تا ما ستغفورید بر آنچه از شما فوت شده و فرحنا که  
 نکردید با آنچه شمارا داده که خداوند هر گنجه را دوست ندارد یزید  
 در جواب گفت هر مصیبتی که بشمارسد بواسطه کاری است که با دست خود  
 کرده اید در اثنای این گفتگو سلی از شدت خشم می خواست بر کرد و متوقع  
 بود که کار بر سوائی انجامد و همیای دفاع گردیده بود بهر وسیله که ممکن  
 شود ولی نگر نیست که یزید ساکت شد و لش آرام گرفت پس از آن دید  
 که یزید با دست اشاره کرد که اهل بیت را بیرون برند و ایشان را  
 از مجلس بیرون برده باندرون زنان اندر کردند در آنجا سلی بیم کرد که  
 رازش فاش شود زیرا که در اندرون روی بسته زیستن نمی توانست پس  
 در کار خویش حیران بماند و به از آن ندید که شکایت حال خود با حضرت زینب خاتون  
 عرفة اردو بانحضرت مشورت نماید چنانچه از حکایت حال سلی و یزید آگاه  
 بود چون ایشان را از مجلس یزید بیرون آورده بعمارت سکنا می زنان

فیصله  
 ریز

داخل نمودند ز نهامی معاویه و اهل خانه نیز بدزدایشان آمده باشند بگریستند  
 و سوگواری نمودند و سلی نیز در میان ایشان اظهار سوگواری میداشت و  
 در ضمن زمان نیزید و معاویه را می نگرست و در میان ایشان پیر زال محمود را  
 بدید و از او خود را پوشیده داشت و منتظر فرصتی بود که با حضرت زینب  
 خاتون در کار خود سخن گوید و چون شب شده تنهایی خدمت آن حضرت یافت  
 و شرح حال خود را گفته از او مشورت نمود زینب خاتون فرمود کان مکن که من  
 حال تو را فراموش کرده باشم چه من در بین کریمه و ناله خود در کار تو بفکر  
 اندر بودم پس دانسته باشی می دخترک که یزید ما را مخیر نموده است که هر جا  
 خواهیم اقامت نمائیم و ما نیز اقامت مدینه را اختیار نخواهیم کرد و چون تو  
 بخواهی با ما بیایی خوشش آمدی و ما نیز از تو خوشنودیم سلی گفت خاتون  
 من بدانچه میل شما باشد رفتار کنم ولیکن هنوز امیدوارم و گریه کرد  
 زینب خاتون دریافت که مراد او امیدواری عبدالرحمن است پس فرمود  
 خداوند امید تو قطع نکند و سکوت فرمود زیرا که آن حضرت میزدانت  
 کار عبدالرحمن و حاضر بعد از رفتن بگوفه بجا رسیده و بعد از آن سکوت  
 با او فرمود در باب عامر و عبدالرحمن پس از بیرون شدن از اینجا نظر  
 خواهیم کرد ولی اکنون مانند تو را در اینجا خطر ناک می بینم سلی گفت من  
 نیز چنین دانم پس مرا اجازت میدهد که از اینجا بیرون شده بجانب غوطه  
 دوم و در دیر خالد بایم تا شما از این خانه بیرون شوید و پس از آن باز آمد  
 هر جا باشید در خدمت شما باشم و او دیر خالد را برای آن اختیار نمود  
 که باردیکر قبر پدرش را زیارت نموده بر او بگریه زینب خاتون فرمود رفته  
 نیکوست برو و در بها نجاب پای تا ما از آن دیر بیرون شویم پس از آن زینب  
 خاتون اظهار داشت که سلی را برای کاری بخارج قصر می فرستد و او را

از قصر بیرون نمود و او بیرون آمده و از بازارهای شهر بطلب غوطه می رفت  
تا بوی باغها را استشمام نمود و باشتاب بجانب قبر پدرش میرفت و اتفاقاً  
میل مغروب نموده سلی مردی کردید که بجانب دیر باز کرد و یا بر سر قبر پدر  
برود و شب نیز نزدیک است پس خیالات در او افزون گردید و بی اختیار  
بسوی قبر پدر شتابید و خویش را بر روی خاک آن بیفکند و شروع  
بگریه و ناله نمود و باکی از تاریکی شب نداشت و همچنان میکسیت و پدر  
خود را با صدای نرمی ندید می کرد و می گفت جان پدر بر خیز و دختر من را که  
بجای گذاشتی بنگر و بدبختی که از برای او ترک نهادی و فوای آنچه در نهان  
قا در بر تحمل آن باشند بارانده بر آن نهادی من بجوانی رسیدم و حجت  
انتقام نیز در دل من بجوانی رسید و لیکن و آسفا که راهی با انتقام نیافتم  
بر خیز و ببین چه گذشت نظر کن بدختری که بایستی و زنده زنده کی کرده  
پدر جان آیا در زمانی که در قید حیات بودی بخاطرت میکشدت که مردمان  
بر حسین علیه السلام پدر دختر پیغمبر کینه خواهند ورزید و او را خواهند کشت و سر  
مطر او را از کوفه بدشت خواهند آورد و جثه او را در صحرائی گمراه خواهند  
گذاشت گمان نمیکنم که در هیچی حالی اگر با تو مشورت نمایم در زنده بودن  
خویش مگر اینکه اندر زکونی مرا که ببرم و با تو پیوندم آیا از برای من راهی  
براحتی جز پیوستن بتو میباشد امر گذشت حسین علیه السلام کشته شد سلی  
این سخنان همی گفت و بالای قبر حجر زانو زده میکسیت پس ازان با طراف  
خود نظر افکند و خود را در میان باغات تنها بدید سلی را بدن بلرزه در آمد  
و همچنان ساکت بماند و از آمدن خود بد آنجا در آن شب پشیمان گردید  
در بین اینک سلی در این حال بود و نفس بر بنی آلود از ترس و از غرط وحشت  
مانند جامه شده بود بناگاه صدای سرفه سختی شنید بی اختیار از جا بپشت

بیرون رفت  
سلی  
قصه  
و رفتن  
سلی



عناقبت  
سکوت  
مناقض

وازد روی عیب و ترس فریادی نبرد و هنوز آن صدای سرفه را در دست نغمیده  
بود که سایه را نگرست از پشت درخت نزدیک درخت بجانبا و همی آید سلی  
فریاد زد و ای برین تو کیستی از خدای ترس و از من و در شو هنوز کلش  
تمام نشده بود که شنید آن سایه گفت ترس ای سلی ای فرزند بیکم بعد از آن  
سایه با او نزدیک شد و نگرست که پیرمناض است چون او را بشناخت  
غش کرده افتاد پیر او را بر گرفته بلند نمود و همی او را با دیزد تا بهوش آمد  
پس گفت ای سلی مرا بر این سرفه بی هنگام بخشش که بی اختیار بر آمد سلی  
خود را قوت داده بنشست و همی گفت کجاست عباد الرحمن کجو برای من ای  
پیر اگر در تو کرامتی است یا مرا اندرین خاک مدفون ساز پیر او را پانچ  
نزداد مگر بگریه با صدای بلند و مانند کودگان بی گریست و همی گفت ای  
جعیب من ای حجر تو در راه یاری علی علیه السلام بروی برخیز پسر اوحسین را  
یاری کن بگه برخیز بر او و اولادش و سایر گشانش که ریغای که همه بر دند  
خوش بحال تو که اکنون با ایشان در دار البقا نشسته سلی چون او را  
نگریست خود را فراموش کرد و در کار پیر بجزرت اندر شد و بیاد آورد  
آنچه را از او در شب شهادت امام حسین علیه السلام در کربلا شنیده بود  
و پیرش از زده کشت و سلی دوست داشت که بداند او را چه بر این کار  
و داشته پس گفت ای پیر تو کیستی کجو با من و اندوه مرا بر گیر چون پیر سخن  
او را بشنید حالتش دیگرگون شد و سکوت نمود کویا از آنچه از او سر بر زد  
پشیمان شده بود پس از آن خود داری کرده با سلی گفت ای سلی تو چیزی  
از من همی خواهی که بکارت منی آید خاموش باش و هر چه خواهی که بکن و اگر  
خواهی بدانی که پیرمناض کیست پس بزودی خواهی دانست زود است  
که برسد ساعتی که امر پیر آشکار گردد سلی خاموش گردید و بیید داشت

که چیزی از او بطور رسد و مخالف اراده پیر باشد خواست موضوع سخن را تغییر  
 دهد گفت مرا خبر ده که عبد الرحمن اکنون در کجاست پیر گفت نمیدانم اگر هم  
 میدانستم با تو نمیکفتم چه تو بسخن من کوشش نمیدی سلی گفت بگو تو را  
 بخدا باز گو من کوشش فرمایم پیر گفت آیا بر آنچه من گویم بجای می آوری  
 سلی گفت بلی اگر چه بگوئی خودم را زنده در کور کنم فرمان پذیری خواهی نمود  
 پیر گفت چنین نکویم ولی از تو همی خواهم که این عالم را ترک نمائی و با من بدری  
 بیائی که در آنجا بپا نشیم و ستکاری مردمان را نه بینیم و نشنویم این خواهش  
 پیر صد مرتبه سختی بر قلب سلی وارد آورد پس گفت و عبد الرحمن پیر گفت با تو  
 نگفتم که از من سپرس بلکه هر چه با تو گویم چنان کن سلی ساکت ماند و تخییر  
 بود که او را چه پاسخ دهد ولیکن قول داده بود که فرمان او بپذیرد پس  
 گفت کدام دیر را میگوئی که در آن اقامت نمائیم آیا مقصودت این دیر است  
 پیر گفت هرگز در این نزدیکیها اقامت نخواهیم کرد از این بلاد فایده نبرویم  
 بیا برویم بدیر بحیرا در بلاد بصری اگر چه بر من سخت است از این قبر جدائی  
 نمایم این بگفت و صدایش از کریم گرفت سلی گفت آن دیر کجاست پیر گفت  
 آن دیر چند مرحله تا این مکان مسافت دارد و در جهت بلقا می باشد سلی چون این  
 پیر انس یافته و اضطراب و بی ازا و برایش باقی نمانده بود و چون همراهی او را  
 با خودش بدید انش با و افزون گردید ولی همچنان در کار او لنگ بود و یاری  
 پر رسیدن حقیقت حال او را نداشت چون بدید پیر عازم سفر بصری و اقامت  
 در دیر می باشد زمانی متفکر ماند در سفر کردن بصری و امر نامزد خود را در زمین  
 مرد میداشت چه از زمین خاتون شنیده بود که او بکوفه رفته است و حال آنکه بودن  
 و نبودن او را یقین نداشت چون پیر او را ساکت بدید گفت سلی چه چیزی در خاطر تهی  
 کرد که آن دارم در سفر کردن بدیر بحیرا مرددی و گویا همی گوئی که چگونه بصری

روم و بعد الرحمن را در کوفه گذارم پس بدان ای سلی اگر من از بودنش  
 در کوفه مایوس نبودم تو را بان دیر نمیخواندم یا اگر میدانستم او در کجاست  
 بقصدش میرفتم همچنانکه بقصد تو آدم سلی چاره ندیدم چرا ایستد  
 عنان اختیار خود را بدست پیر سپارد اما پس با پیر گفت آیا یاد کاخانه  
 پیر را بگذارم چمن از حضرت زینب بر این قرار مفارقت نمودم که در اینجا  
 منتظر او باشم تا سایر اهل بیت بجانب مدینه بیرون شوند و من در خدمت  
 ایشان بروم پیر گفت من صلاح نمی بینم که با ایشان بروی چه هول  
 و هراسی که در رفاقت ایشان بدیدی تو را بس است بیا بدیر بحیرا رویم  
 که آن صاحب کرامت است در اینجا بیا نیت ما خداوند کثایشی هر سلی گفت  
 هر چه تو بخوای من چنان کنم و تو کل بر خدای کنم ولیکن امشب را در کجا  
 بخوابیم پیر گفت در همین مکان میخوابیم و بیهی نیست و آن شب را گذرانیدند  
 چون بامداد شد پیر گفت بدان ای دختر که من که راه ما از اینجا تا بصری  
 بسی سخت است و ناچاریم که این راه را با پای خویش برویم پیر این گفت و فرست  
 چون باز گشت انبانی با او بود که توشه میوه و نان بود بسلیمان و گفت این  
 طعام یکروز تمام ما را کفایت مینماید و روزی فردا خود را بخوابد رسید  
 بعد از آنکه چند روزی به آرامی راه پیوندند بشهر بصری رسیدند سلی را  
 اشتیاق رفتن بشهر و دیدن آنجا دست داد پیر با او گفت اگر بخوای بشهر  
 اندر شوی من با تو نیایم چنانکه از این پیش با تو گفته ام که من در شهر با  
 منزل نمیکنیم اما اکنون بیا با من تا بدیر رویم و خود را به افتاد و سلی  
 نیز در دنبالش تا بدیر رسیدند پیر متقاضی هنر رئیس در رفته یا او گفت  
 من و این دختر هم می خواهیم بقیه حیات خودمان را در این دیر اقامت نمود  
 بعبادت خدا بگذرانیم و بندهای را خدمت کنیم و من خود پیر متقاضی

سرچ  
 سلی  
 زینب  
 بجانب  
 بحیرا

بن  
 در سلی  
 بشهر

هستم که در خانه ما منزل بنجوم و لیکن دخترم همی خواهد که در حلقه خدمت دیر باشد  
 و در تهیه طعام و جارب اطاعتها هم را معاون باشد آیا ما را خواهید  
 پذیرفت رئیس گفت خوش آمدید پس از آن جامه که مخصوص خدمتگذاران  
 دیر می باشد آورده بسلی پوشانید و شرط پوشیدن جامه بطریق زیباترین  
 در آمدن بود و لیکن خدمتگذاری مجانی شرط آن بود و بعد سلی را بناظر  
 دیر سپردند و او را بنام تازه نامید و پس از آن او را نام مریم شد  
 و اندکی نگذشت که زنان و مردان دیر او را دوست داشتند و در زمانی  
 اندک محل مشورت و کل جمعیت ایشان گردید و روزی نیکو گذشت که دست  
 همانان از اطراف جزیره العرب و عراق و شام بدر می آمدند و آن سلی  
 در این خدمتگذاری از مشاغل عالم راحتی میدید و سعادتی احساس مینمود  
 که پیش از آن مانند آن ندیده بود اگر این سعادت او را یاد عبد الرحمن و  
 حوادث غریبه که بر او گذشته بود مشوش می ساخت و بگذشتن ایام نزدیک  
 بود تمام آن حوادث را فراموش نماید مگر عبد الرحمن را که صورتش ساعتی  
 از تنجیه سلی میرفت و چون با زنان راهب یا رهبانان در یکجا جمع میشدند  
 و صحبت از احوال عموم میکشید می شنید که ایشان بسی طعن زشت بریزید  
 و بدی تصرفات او میزدند و او را بشراب خورن و مشغول بودن با بازی  
 و عیش و طنبور زدن و میمون پروردن می نگویند و چون این سخنان  
 می شنید قلبش میکرفت و در دل میکفت سزاوار حکم کردن نیست مگر کسیکه  
 آگاهی برابر او در رعیت و آنچه در مجالس خصوصی خودشان از او میکویند  
 و نکته گیری که از کارهای وی میکنند برای او ممکن باشد و بعد از آنکه این آگاهی  
 برای او ممکن باشد دیگر بر کارهای خود باقی نینماند اگر چه بسی احمق و نادان باشد  
 و همین قسم رفتار میکرد خلیفه ثانی عمر بن خطاب که با لباس ناشناخته با مردم

در خدمت دیر  
 و در تنجیه سلی  
 و در صحبت با  
 رهبانان  
 و در عیش و  
 طنبور زدن  
 و در میمون  
 پروردن

مخلوط میشد و آنچه پیران و کودکان و جوانان و کمالان میگفتند می شنید  
و نکته گیری که می شنید تدبیری نمود و خطای خود را اصلاح میکرد و دوا و مظلوم  
میداد و دست ظالم را کوتاه میکرد و این کارها او را مساعدت می نمود  
تا مملکت اسلام را مشیت داشت و از کان آن را بر عدالت و حق استوار  
بداشت و اما یزید پس بزنان و شراب مشغول گردید و در باره اولاد رسول  
خدا لجاجت و ورزید و اهل بیت پمیر را خار ساخت تا نزدیک بآن شد که اسلام  
و مسلمین را بجلی بباد دهد و بنائی را که خلفای راشدین بر کتاب خدا و سنت رسول  
بنیاد نهاده خراب سازد و اگر کسی که طرف مشورت او بودند او را بر حقیقت  
حالش آگاه ساخته بودند که مردمان از حکومت او چه میگویند و از ضعف و  
اهمال او چه شکایتها دارند هر آینه ناچار میشد که بقدر طاقت خود اصلاح نماید  
و شاید این امورات بر حسب اراده خداوندی بود که اجلش نزدیک شود  
تا این کار را از کفش بیرون شود و الله اعلم با آنچه سلمی تا مدت دو سال در  
دیر بجزا در حالت آشفتگی و پریشانی بسر میبرد و پیر مراض یعنی عدی نیز بهمان  
حالت در ویشی همراهش بود و فیما بین این دختر و پیر مراض از شناسائی  
به یکدیگر و الفت پیوست و حال آنکه بیچاره نمیدانست که پیر مراض جدوی است  
از این یکجائی حال و واحدی کار بجائی رسید که نزدیک بود مصائب بد را  
فراموش کند اگر کاهی ذکر نام معشوقش عبدالرحمن پسر عیش در میان نمی آمد  
هر آینه مصیبت قتل پدر را فراموش میکرد و هر گاه بیا و عبدالرحمن را فراموش  
یا اتفاقا ذکر او در میان نمی آمد در دریای خیالات و تاملات مستغرق میشد  
و کاهی هم خيال میکرد که شاید هنوز در قید حیات باشد و تجدید آرزو بدید  
او میکرد اما طولی نمی کشید که نومیدی و یاس بر او غلبه میکرد و در خلوت  
مشغول گریه و زاری و ندب و ناله قرار می میشد و پیر مراض هم نمی توانست که او را

بنخیر صبح و آگاه صبحی تسلی و شدت عطش شوق و اشتیاق و درختی آنکه روزی  
 از روزها هنگام صبح سلمی دید که مردم دیر بچرا همه در هم افتاده منتظر  
 مشغول زینت و آئین بندی دیر و ابواب و دریاچه های دیر و فرش صحن  
 و کشتن کوفته اند و غیره مشغولند سلمی از کیفیت این استعداد ضیافت  
 پرسید خدمت دیر گفتندش که خلیفه یزدین معاویه برای شکار بجو ران میرود  
 لابد است که از این کلیسا عبور کرده برود و شاید یکروز یا دو روز هم اینجا  
 بماند سلمی بجز نشینان این خبر دل در سینه اش لرزیده در دو مصیبت در میان  
 خود را بجا طر کذا نسید مگر خود داری کرده بدیدن پیر مراض شتافت و چون  
 نزدیک وی رسید دید که پیر دنیا دیده مستغرق انجیال زیر درختی نشسته و با عصا  
 دست خود چیزی بر زمین می نثار دو مانند کبوتر است که متفکر بر او بسیار مینویست  
 و گویا مدتی است که در آن دایره متفکر ساکت و مسمات است سلمی چون نزدیک  
 او رسید پیر مراض چشم خود را بر او گشوده در حالتیکه چشمانش مانند دو شعله  
 آتش می درخشید در گفتگو پیش دستی نموده فرمود ای دختر تن من سلمی وقت  
 نزدیک شده است که شکار کریخته در دام افتد این دفعه هم از دست میگریزد  
 یا نه سلمی فوراً الملفت مسأله شده متجدد امید انتقام دردش خور کرده  
 بدون خود داری جواب داد که امیدواریم این دفعه شکار از دست نرود  
 خداوند تبارک و تعالی یار و یاور ماست پیر مراض گفت ای دختر تن من  
 بدان و آگاه باش که یزدین امروز هنگام شام باین دیر میرسد و یک شب هم  
 میماند که قدری استراحت بکند و پس از آن روانه حواری میشود اگر بتوانی  
 کاری بکنی که درد و مصیبت از ما فراموش بشود نه تنها حزن و اندوه ما را  
 بخوشی و سرور تبدیل کرده بلکه این شر عظیم سنگین را هم از گردن مسلمانان برداشتی  
 سلمی قدری در اندیشه فرو رفته بعد گفت انشاء الله تعالی بیاری باری خواهم کرد

اتمانیدانم که بعد از این بخت مرا مساعدت میکند که دیدار عبد الرحمن را به بینم  
 یانه آه آه پیر متاض گفت اگر تو در این کار کامکار شوی و کار این مرد را  
 بسازی هر این عبد الرحمن را احیا کرده و او را از زمره مردگان برخیزانده  
 سلی بر زه در افتاده و گفت پس معلوم میشود که تو خبر صحیح موت او را داری  
 پیر متاض گفت نه و هرگز بلکه آن زوی من این است که بدانی چه بایدت کرد  
 و خداوند عالم را مظلومان است و اگر در تقدیر نوشته شده است که  
 عبد الرحمن را در این دنیا به بینی با نصرت و ظفر او را دیده و با یکدیگر باسعادت  
 و عیش و عشرت زندگی خواهید کرد و نه در آخرت او را خواهی یافت  
 و انتقام خون پدر و اهل بیت را گرفته و این تور اکافی است سلی خواست  
 جوابی بگوید که در حال صدای ناقوس که اهل دیر را به نماز و دعا و کارهای  
 ضروری دعوت میداد بلند شد و آن هم خواست که به کار خود باز گردد پیر  
 متاض او را صدا کرده گفت اندکی صبر کن ای سلی در این حال کوه بسته که در حبس  
 خود از تهیادت اشتگشود و کاغذ سفوف سفید بسیار زمی در آورده بسلی  
 داده و گفت بگیر این کاغذ سفوف را و نگاه دار که در آن دوا و انتقام است  
 اگر نریدی آن را بنوشد مسلمانان را از درد او شفا باشد سلی گرفته و متعجب  
 معلوم کرد که زیر است آنرا کثوره دید گردن بسیار نرمی است مجده و پیچیده  
 نزد خود پوشیده و قایم کرده و بطرف دیر روان و روان شد فوری بطبع رفت  
 با سایر زنان مشغول توبه و تدارک طعام گردید همه هنگام عصر که غنای افتاب  
 بجانب اشیانه مغرب میل نمود کرد و غباری در پهنای دشت و افق پدیدار  
 شد با فاصله رهبانان دیر با مجره با و مجره های عود و کندر برپا آمده و در صحن  
 دیر با لباسهای رسمی و خوشنده رنگارنگ صف کشیده و آیات خوانان بجا  
 خواندن آیات ترحیب گذارده ساز و سنجمی نواختند و رئیس پیر پیشاپیش

همه رهبانان ایستاده نوجوانان برک درخت خرمای و دسته های گل و سگوفه  
 در دست داشتند بعد از اندکی سواری بنظر درآمد که جلو آن دسته سوار  
 بود و خود نیز بد براسب عربی فرادی که با زین مرصع آراسته بود نشسته لباس  
 از عنوانی کلاه بتون حاشیه در بر و کلاه ز تریخی بر سر داشت همان لحظه که بنظر  
 سلی بر او افتاد او را شناخته بدنش بلرزه در افتاده و بیاد آورد  
 حال خود را با او که چه باید کرد اما صبر و ثبات را پیشه خود قرار داده  
 منتظر ماند به میند چه میشود سپس فر اولان سواره شد اتند پیش آمده  
 و در نزدیکی دیر خمیه با بر پا کرده و پیاده شدند خدمه و موکب و شکارچیان  
 با باز و تازی و بوزینه و یوز و پلنگ مانند آنکه در سال پیش در دیر خالده  
 مشاهده کرده بود در رسیدن و این اساس پاره از عواید نیزید بود و بگاه  
 بنای حرکتی میگذاشت و بشکار میرفت همراه میداشت چون نیزید پیاده شد  
 رئیس رهبانان و بزرگانان دیر او را استقبال کردند و پذیرائی و تشریفات  
 و ترجیب داده بخیمه خاصش فرود آورده التماس نمودند که بشی مانده و نام  
 در آنجا صرف نمایند نیزید دعوت اساقفه و رهبانان را اجابت نمود پس امر  
 بکسردن سفره طعام شد و در جاییکه برای کسردن سفره مقرر شده بود  
 دستر خوانهای طعام کسردند و از هر گونه اطعمه و اشربه لذت برای نیزید  
 و درباریانیش تقدیم کردند بعد از صرف اشربه آنها را بر اطعمه که زنان آماده  
 کرده و خدمه آنها را می آوردند رفته بعد از چند ظرف طعام نیزید کلاه را از سر  
 بر گرفته و دست خود را شسته در صدر مجلس بر و سادۀ حریر نشسته بایاران  
 و همایان خود مشغول تناول طعام شد در اثنای طعام خوردن ملتفت زنهای  
 را بهیبه کرد و دید که همه بر پا ایستاده مشغول خدمت بودند ناگاه بنظرش بسلی افتاد  
 که اهل دیر او را با همی مرید نام داده بودند نیزید شیفته حمال و کمال و دلالت و وقار



بابا جی مریم شده فوراً خیال سلی را بخاطر گذرانیده و حال آنکه شنیده بود که زیاده  
 از دو سال است مرده و دفن شده در دل گفت یا للجب چه قدر آدمی را  
 بسیکد یک شبیه اند بعد از طعام یزید نظر خود را از صورت او برینداشت  
 و از میلان خاطر یک باو داشت خود داری نمیتوانست که در بعلت آنکه  
 شباهت تمام شدیدی با سلی داشت اتنا سلی خود را از سر حد حقیقت  
 دور انداخته متجاهلاً وانمود میکرد که یکی از خدمت دیر است که همواره اطعمه و اشربه را  
 نزدیک می آورد و خاطرش جمع بود که یزید او را نتواند و نخواهد شناخت  
 نظر بر این که از طبیب خانواده خلافت خود خبر فوتش را شنیده بود علی الخصوص  
 اسم و رسم و سایر خیالات خود را بهم تبدیل کرده بود اتنا یزید نهایت میل را  
 باو بهم رسانیده و عشق خود را پنهان میداشت بلکه بیک حیل او را بطرف  
 خود بر باید بعد بنا کرد اظهار تشکر باریس دیر کردن که مرا از همان داری  
 و ضیافت و مکارم خود برین منت گردانیدی و اگر امری و فرمایشی داشت  
 باشید در اجرای آن منت دارم بعد آفتاب قریب بغروب رسید و صد  
 ناقوس کلیسا بلند شد رئیس اساقفه استیذان عبادت از یزید کرد یزید  
 او را اذن داد در حال یزید بعضی از ظلوتیان خود را طلبیده در باب عشق خود  
 با بابا جی مریم صحبت داشت و خواهش کرد که او را بیک نوعی بفریبد که هر چه  
 یزید را قبول کند و بهرحیده که تواند او را در دام آورد و لهذا یکی از ظلوتیان  
 یزید بعد از نماز اهل دیر بنزد رئیس رفته اظهار خوشنودی یزید را آشکار  
 کرد تا اینجا که گفت یزید قبل از خواب قدری فواکه و مشروبات میخورد  
 رئیس دیر گفت ما همه چیز را برای او مهیا داشته و بهر چه امر فرماید بنظر  
 اشارتیم و هیچ چیز را از او دریغ نداریم فرستاده گفت مشکل بنظر می آید  
 که بخوابش خلیفه توانید اقدام نمائید خبر هر چه بادا باد میگویم پوشیده بماند

دیدن یزید  
 سلی و یزید  
 و یزید

پس کسیکه از دارا کلاه بیرون آمدیم بر حسب عادت یزید طباطبائی همراه داشت  
 که طعام اورا تنها و ترتیب میداد و او در راه بیمار شده بد مشقش باز فرستاد  
 و باقی راه همین طور گذرانید و یزید لذتی از طعام نبرد اما مرد پیش  
 شام خورد خجلی مفتون شد و در میان زنان و دخترکی دید که در ترتیب طعام  
 خجلی اسراف کرده و اگر بتواند در بقعہ سفرا تا حوران آن همراه باشد خلیفه  
 ممنون خواهد شد اما کمان کنگم که زنان را بهیبه بتواند از دیر بیرون ببرد  
 و ازین جهت بود که گفته نتوانسید با احتیاج یزید قیام کنید رئیس در گفت  
 در زمره زنان این دیر زن جوانی است که از راه بات نیست ولیکن در عقل  
 و ذکاوت بهترین زنان است و اوست که بهترین وضعی طعام را آماده  
 میکند اگر آن است که پسند خاطر خلیفه شده بخلوتیان یزیدش طمع تو انیم کرد  
 و این کار را شرف عظیم خواهیم شد پس فرستاده را بشارت داد و گفت اگر مرا  
 آن دختر که جوان است که ما اورا با جی مریم میکوشیم حاضر است پرسید  
 چنین می پندارید که راضی به راه بودن با خلیفه میشود رئیس گفت کیست که این  
 شرف را بیاورد و قبول نکند **مستحجاب** مدیر دیر را طلبیده امر کرد که  
 با جی مریم را حاضر سازد چون آمد و روی رئیس بایستاد اورا مخاطب  
 ساخته گفت ای دختر که بد آنکه خلیفه تا بخوران سفری است و میخواهد که زنی  
 برای او طبع طعام کند و من لیاقت و مهارت تو را در این کار تعریف کرده ام  
 و او هم از ادراج علیای خود نزول نموده و قبول بردن تو را همراه خود کرده است  
 پس بشارت باد تو را با قبایل سعد و بر و بنزدوی و بر تو باد که در رضایت خاطر  
 او جبهه وافی بعل آوری سلی ساکت شده اظهار استحسان از سرودی خود ظاهر  
 کرد و بر این خدمت بسیار مسرور و خوشحال گردید رئیس دیر هم بسیار محظوظ  
 گردیده و بر لطف سلی آفرین نمود و گفت همین وقت همراه این امیر برود و خدمت کنی

وقت آمدن یزید  
 رسول فرستاد  
 رئیس دیر  
 بخوار خجلی  
 سلی از  
 جهت خدمت  
 و قبول بردن  
 خدمت  
 یزید را باین  
 انتظام

خلیفه هوشیار باش که خیلی بار امنون کرده است سلی حبیب امر رئیس وانه شد  
 و خود را آماده مهمتی که در خاطر بخون خواهی پدر داشت مصمم بقتل نرید شد که  
 بهر نحو که بتواند هر مصیبتی را بر خود کوارا داشته او را از میان بردارد در آن  
 وقت نیز بدتر قصد رسیدن فرستاده خود داشته بود که رسولش با کامرانی ظهور  
 باز آمد نیز بد بسیار از حسن خدمت او تعجید کرده و امر کرد که قدری شربت آلات  
 و میوه جات آماده سازد تا پیش از آنکه بخوابد بخورد و او لوازم میز را آماده  
 کرده رفت نیز بد تنها در خیمه مانده باجی مریم را صدا کرد در حالستیکه باجی مریم  
 برقع بر صورت افکنده داخل خیمه شده و او نمود کرد که برقع بر رو افکندن  
 از عادات اهل دیار است نیز بد او را با ملاطفت و مدارا نوازش کرده بخدمت  
 خود ترغیب میکرد که بعد از مراجعت از سفر مرا م خود را از او حاصل نماید  
 و بر همین بنا از دیدار دو چشمانش کتفی و متمتع بود و چون در مقابل استاده  
 شد نیز بد او را امر کرد که قدری میوه بیاورد و آورد اما آنچه کمون خاطرش  
 بود ظاهر نگرد ترسید که مباد از میوه و از همراه بودنش ابا و انکار نماید پس  
 چرت زدن خود را نمودار کرد و گفت یک پیاله شربت عمل مرا بنوشان  
 سلی در دل خود گفت بخدا سو کند که با شمشیر خودش کشتنش پیاله را گرفته و قدری  
 غسل در او ریخته بهیچو ظاهر کرد که برای آوردن آب خنک میرود از خیمه بیرون  
 و دستهایش میلرزید و حال ابفکر آن زهریکه پیرم تراض بدو سپرده بود  
 افتاد دید که اگر پیش آن را در شربت بیا میرد شاید فوراً اثرش ظاهر بشود  
 و پیش از آنکه تواند فرار کند گرفتارش کنند پس قدری از آن دوای  
 انتقام را در شربت عمل آمیخته و پیاله را بیزید تقدیم کرد نیز بد هم آنرا گرفته  
 تمام تا قطره آخر نوشید و میخواست بخوابد که صاحبکاه برخواست و آمد  
 شود و در حوزان رفته با سلی بخلوت کام دل از او حاصل نماید و آنرا



چون سلی دید که تمام پیاله شربت را یزید نوشید و خوابید از خیمه بیرون  
 و کسی هم ملتفت او نشده حالا و فوراً خود را به پیرمیر تاض رسانیده دید که  
 زیر درختی ایستاده با اشاره چشم و ابرو او را فهمانید که کار یزید را تمام  
 کرده و میخواهد فرار کند پیر فرمود زود بیا و ترس پیر بآید پیر که اول بش  
 تدارکات را دیده و پیش بینی کرده بود بفرجه لباسی را در اندرون ساق  
 درخت مخفی نهاده بود آن را از جوف درخت در آورده و بردوش افکنده  
 دست سلی را گرفته براه افتاد و از راهی که کسی آنها را ندید روانه شدند  
 طولی نکشید که از دیر دور شده و دیر از نظرشان ناپدید شد در صحرائی  
 بیخود رسیدند پیرمیر تاض ایستاده و بفرجه را کشوده و دست لباس ابل بلقا  
 از آن در آورده یکی را خود پوشید و دیگری را سلی پوشانیده و چنین معلوم میشد

خزانیدان  
 سلی شربت  
 عسل زهر را  
 پیرمیر تاض  
 پیرمیر تاض

پیرمیر تاض  
 و سلی  
 خزانیدان  
 تاض



گفت بخدا سو کند مرا پروائی نیست که اگر یزید مرده باشد از پس او من هم بمرم چر که  
آن وقت اسوده خاطر م که آنچه بر من واجب بود انتقام خون پدر خود را گرفته  
و التهاب نار پیری را فرو نشانده و مسلمانان را هم از این طغر عظیم نجات داده ام  
پیر مراض گفت شکنی در مردن آن لامحاله نداشته باش چر که نصف آن زیر کمر تو  
با و خورانسیدی کفایت کارش را میکند گفت اما من زیاده از نصف زبیر بخورانید  
کفایت قتلش میکند یا نه گفت میکشدش اما بعد از چند روز و خوب کردی که  
مقدار را کم دادی مرد و بدین گونه گفت کونان میرفتند تا داخل دروازه قصر شدند  
و رسیدند به محوطه که پراز خاک و سنگ در هم برهم شده و در میان آنها اقسام حشرات  
الارض خرنده و کزنده میدیدند پس سلمی و پیر مراض و یکطرف حجره که معلوم میشد  
یک وقتی دیوانخانه قصر نشینان بوده فرو داده نشسته و آن حجره را در پیچ بسوی  
بیابان بود و آثار نهر آبی هم در جلو آن بودی که در ایامی که این قصر آباد بوده این نهر آب هم  
جاری بوده است اینک خشک شده و از کار افتاده پیر مراض حجره پاک و پاکیزه را انتخاب  
کرده و سلمی را بر یک تخت سنگی نشاند خود هم در پهلوی نشست پس از آن ناکمان بخت  
و گفت بگذر بروم قدری طعام برایت بیاورم اگر از تنهائی فیلترسی گفت نمی ترسم اما  
در این غرابه چونانک وحشت زده میشوم طعام میخواهم همان چیزیکه از دیر برادر آورده ایم  
ما را کافی است تا آنکه از این جایجایی دیگر نقل مکان کنیم پیر گفت دلم میگوید که در اینجا کیروز  
دیگر هم پنهان باشیم تا به جیم چه میشود و کان ندارم که کسی را برادر به اینجا بخواهند چون  
روز تمام شود توشه راه ما هم تمام خواهد شد و تو میدانی که انسان بی قوت زندگانی تواند  
کرد بهین جا بمان خونی بر تو نیست من میروم چونکه هنوز پاره از اعراب غسانهای شناسم  
و هر چه بدست آوردم برای قومی آورم خدا یار و یاور تو باد اما پند میدهم تو را که از جای خود  
تامن برنگردم حرکت کنی و منتظر من باشی چون دید چاره نیست و مجبور با طاعت امر پیر  
ساکت شد پیر مراض در لباس ابله با بیرون رفت و سلمی در آن محل وحشتناک مانده و طایفی

کشید که پیر متاض از نظر سلی نهان شد و دشت و دشت سلی را گرفت و پشیمان گردید  
 که چرا همراه پیر نرفته و با خود میگفت که کاش من هم همراه او رفته بودم و بهر طرف نظر  
 می افکند خود را در میان تل و پشتهای خاک و سنگلاخ میدید که از میان آنها انواع  
 حشرات الارض مار و مور و حباب و خود و ک در حرکت بودند مدتی در این حالت نشست  
 بعد ایستاد و هر ساعت از بجهه بجهه دیگر میرفت بلکه از دیدن آنها خود را مشغول کند  
 و از کیفیت بنای آن عداوت چیزی بفهمد تا آنکه بیک یوان و نالاری رسید که از آنجا  
 پنهان بود که بر بام قصر میرفت آنجا معلوم کرد که در ایام آبادی سکنه این قصر از آنجا بکار  
 نهان آمد و رفت میکرد و از زبان فرد آمده و بر سکوی خود دستمالی نهشته چون  
 نسیم خنکی میوزید آنجا را پسندیده تکیه بر تخته سنگی داده از جهت خستگی شبانه خوش  
 در بود چونکه از بیداری و نهضت در رکضت شب گذشته خیلی کوفته و خسته بود و خنق  
 در خواب شد در این حالت در این خواب چه حالتی داشت و چه خوابهای مخوف میدید  
 باید بمشور در آورد و نباید پرسید که دشت تنهایی و آن حالات چه بروی گذشته در  
 حالتیکه مست خواب بود ناگاه آواز شتر از اقصای طرف بیابان بگوشش رسید خوف  
 زده از خواب برخاست و ایستاد ناگاه نظرش بر شتر سوار افتاد که از پهن دشت بیابان  
 رو بطرف همین قصر خرابه می آیند و لباسی مشقی پوشیده گویا اهل دشت هستند لرزیدن  
 و ترسیدن گرفت و رعشه در اندامش افتاد و یقین کرد که از تبعه و لحظه یزیدند و بعد  
 آنکه فریاد آسبید بر نودار شده پی برداشته بتعاقب او آمده اند فی الفور از آنجا  
 بطرف دیوار خنانه اولی دیده پناه گزین شد بطوریکه آنها را میدید و آنها او را نمی بیند  
 ناگاه بر سر شتر سوار زیر درختی که صد ذرع از قصر دور بود پناه داده شده و شتر آن  
 خود را از انون بند بسته و طعام از خورجین بر آورده مشغول خوردن شدند  
 در این حال سلی خود را از چشم آنها پوشانیده بطرف در قصر رفت که شاید بازگشتن  
 پیر متاض را دیده و از دشت آسوده شود و میگفت خدا یا دیگر کرد نباید چه شد چرا

در کرد پیش قلب از غیبت پیر بر او غلبه کرد دلی میدانت که پیر مراض بدو  
 می رخ داده باشد دیر نخواهد کرد علی الاطلاق دیوانه وار از حجره بطرف  
 قصر و از آنجا حجره آمد و رفت میکرد تا آنکه نظر شد و آفتاب بطرف مغرب  
 میدوای از پیر نیافت میگفت خدایا چه کنم کجا روم تا آنکه باز آمد در دالان  
 ماه در شدت انتظار دید که پیر مراض پیدا شد و دوان دوان بطرف قصری آمد  
 پیر مراض رسید خیلی بنظرش عجیب و غریب آمد چرا که دیدم سوی سر سترده  
 پیده و ریش شانه کرده اگر در آن لباسی که صبح پوشیده و رفته بود نبود  
 و در آنمی شناخت و از دیدارش انکار میکرد مگر دید که خستکی و شکستگی  
 بر روی دست یافته که نمیتوان قیاس کرد که چه حال داشت سلمی او را  
 ساخته گفت مولای من چه شد و چه خبر داری گفت همه چیز خیر و خوبی است  
 از قدری آرام بگیرم آنگاه سر گذشت خود را بیان کنم اما خبر خوشی است  
 در حالیکه در شدت انتظار بود پیر مراض از خستکی و کوفتگی برآمده دل  
 صدای بانی بکوش هر دو از بیرون قصر رسید پیر سراسر است که دایستاده  
 لب در قصر روان شده دید شخصی عباس ابل دمشق می آید مگر هنوز پیر  
 سلمی در لباس ابل بلباقا بودند پیر مراض سلمی اشاره کرد تو برو و بر جای  
 تا به بیم این مرد گیت سلمی بر گشت در این حال مرد دمشق پیش آمد بهم  
 بجائی گفته و تحیت داد و دمشق پرسید که در این خانه منزلی برای من  
 بانه پیر گفت نه این قصر خراب است و کسی در او نمیاند و دمشق گفت مادر اینجا  
 پیرم پیر گفت کسی غیر از من و پیرم در اینجا نیست و ما هم همین امروز صبح  
 رسیدیم توقف کردیم که قدری راحت شده برویم بکوه بیم تو از کجائی  
 می آئی گفت من باین دو نفر رفیق خودم از دمشق می آیم پرسید قصه  
 جواب دادیم و بیم بر بصری برویم معلوم میشود که شما از ابل بلباقا رسید کاشی



رفته اید گفت بلی حالا از آنجائی آئیم پرسید در خود دیر بچیز اید یا در اطراف آن پیر  
 مریاضی که سرشته دشت و بیابان بود و در هیچ جا منزل نمی گزیدیدید چون پیر  
 اسم پیر مریاض را از او شنید دلش طبعیدن گرفت و گفت بلی گویا همچو کسی را ایشان  
 آنجا میجوئید دیده باشیم چه کار با او دارید گفت من کاری ندارم اما این دو نفر  
 رفیق بنده او را از وقتیکه در نواحی دمشق بوده می شناختند بعد شنیدند که  
 بطرف بصری رفته و آنجا اقامت کرده و آن پیر صاحب کشف و کرامت است  
 اگر او را دیده و با او اختلاط کرده فحیده باشی که از اولیاست پیر مریاض  
 استنباط کرد که در این امر سستی است و جستجو کردن این خبر از ضروریات است  
 پرسید بگو به منم این دو رفیقانت کی هستند گفت نمیدانم از کجائی آیند اما من  
 از حول و خوش دمشق همراه آنها آمده ام که آنان را به بصری برسانم و برگردم  
 و اینها هر دو در استان کشف و کرامات پیر مریاض برای من تعریف کرده اند پیر  
 فرمود چرا خودشان اینجائی آیند تا من قصه پیر مریاض را بطور شافی و کافی  
 برایشان بگویم و آنها را از زحمت بسیار بی نیاز سازم شخص را بنابر طرف و نفر  
 رفقای خود دعوت نموده پیرم در عقب او رفت چون دیدند که پیری همراه رفیق  
 خودشان می آید پارساخت کرده و از آمدن پیر بشارتی در قلب خود احساس  
 کردند پیر مریاض چون آنها دید شناخت که یکی برادرش عامر و دیگری برادر  
 زاده اش عبدالرحمن معشوق سلمی است سرور نامقنای برادر دست داده اما  
 صبر را پیش کرد خواست آنها را امتحان کند پس بر آنان وارد شده آنها هم  
 اظهار تحیت و خوش آمدی کردند پیر برادر را مخاطب ساخته پرسید از پیر مریاض  
 چه میجوئید شاید شما از خویشان او بنید عامر بحجاب مبادرت کرده گفتند  
 و عشیره او هستیم اما او را در دمشق می شناختیم دلمان خواست او را به بیم شما  
 او را دیده اید یا نه گفت بلی او را در دیر بچیز ایدم اما اگر شما آنجا بروید نخواهید

عامر پرسید پس کجا اورا خواهم یافت پیرمناض بر دوا بچشم تلم ترس دیده  
 و از تصریح کردن ترسیده عامر را گفت اگر میخواهید پیرمناض را ببینید الان  
 مکانش را بشما می نمایم برخیزید و همراه من بیایید عبد الرحمن در این حیص  
 و میص نشسته گفتگوی پیر و عامر را گوش میداد تا آنکه شنید که میگوید برخیزید  
 و همراه من بیایید برواست و عامر هم برخواسته بر سر روان شدند تا آنکه از  
 درخت دور شده پای قصر رسیدند پیر گفت که پیرمناض را که پیجو شنید در این  
 خرابه منزل دارد عبد الرحمن گفت من از صبح تا حالا می بینم کینفر جوان تنها در این  
 خرابه بنظرم آید و بس خیلی هم تعجب میکنم که این جوانک تنها در ریجان جوان اینجا  
 چه میکند پیرمناض فریاد و زاری گفت وای ای شاه چیز میگویم قصد بقتل  
 میکنید عامر چون زاری و بی قراری پیر را شنید در شبهه افتاد و بنا کرد در صورت  
 نکرستین دید از یک جهت شباهت پیرمناض دارد و از جهت دیگر کسی دیگر شبیه  
 که چند سال است او را ندیده عامر بهوت شده ساکت و صامت نشسته مانند کسی که  
 او را جنون و خفقان فرا گرفته باشد پیرمناض رو بعامر کرده گفت ای عامر چه مصیبتی  
 فرو ریخته چرا زبانت بسته شده هنوز سخن خود را تمام نکرده بود که عامر خود را بر دست  
 و پای پیر انداخت و دستهای او را بوسیدن گرفت و گفت تویی پیرمناض فرمود بلی  
 منم چون عبد الرحمن این حالت را دید فریاد بر کشید که سلی کجاست پیر گفت چه چیز  
 تو را بجایات او امیدوار کرده و حال آنکه خودت گفتی سلی مرده و قبر او را هم دیده  
 عبد الرحمن گفت بلی من گفتم اعتقاد خودم را و اعتقاد عموم عامر هم بر همین بود و این  
 زینب خاتون دختر علی بن ابی طالب علیه السلام را خبر داد که سلی زنده و در قید حیات است و در  
 دروازه کربلا همراه ما بود تا دمشق بعدند آنست چه شد و کجا رفت پیرمناض نگاه  
 به عبد الرحمن کرده و گفت که سلی را هم کجا این بود که تو مرده اتا در وقتیکه من زنده  
 بودم او را خبر دادم که تو زنده و در قید حیات هستی بعد شنیدم که بر ایامی بکوفه رفته

و خبری دیگر از تو رسید لهذا از حیات تو مأیوس شد و همواره بگریه و زاری ندم می فرمود  
 و آنچه بر آن مترتب است می کند را نید عبد الرحمن سخن او را بریده بی تابانه فریاد بر کشید  
 بگو حالا کجاست از برای خدا بگو همراه تو هست یا جای دیگر است پیر مرتاض گفت  
 امروز او را خوابی دید اگر میسل داری او را به منی گفت کجا جواب داد در بین  
 قصر عبد الرحمن قدری در فکر فرو رفته گفت شاید بجان جوانکی است که از صبح او را  
 میدیدیم گفت بی جان است عبد الرحمن قصد دیدن کرد که در قصر در آید که به  
 کلوی کش شده بود و دیگر نمی توانست صبر کند پیر او را منع کرده گفت باش تا آهسته  
 آهسته خبر سلامتی تو را بیاورم مباد یکباره سکت گرفته بپاک شود بعد آنها را گفت  
 که این رفیق راه نمای خود را عقب کاری بغیر ستید برو و خود سیاه بیاورد مباد  
 از امر ما مطلع شود عامر گفت این مرد را ما اجاره کرده ایم که ما را راهبانی کند پیر مرتاض  
 فرمود حالا او را پی خود سیاه بغیرست خود مان راه را میدانیم گفت میفرستمش  
 برو و بصری خبری از پیر مرتاض گرفته برگردد اما عبد الرحمن چهره اش سرخ شد  
 و زنده بودنش را شکفت پنداشته از هر سو بجانب قصر چشم می انداخت که شاید  
 از گوشه و کناری یا شکافی سلی را ببیند اما پیر مرتاض داخل قصر شده  
 سلی را دید که در نهایت انتظار نشسته و منتظر است که بداند آن مرد که در خارج باب  
 گفت کوی میگردیست و سبب تغییر رنگ در و و حالت پیر از چیست علی الفور مبارزه  
 در استفهام نمود پیر فرمود که مرا بحالت خود بگذار که حالا در فکر نجات از این دره  
 بونک هستم که چه طور از این بند نجات یابیم سلی پرسید چه دره و چه بجای و چه راه  
 مانند آتش سرخ شد و گفت بدانکه اینها که بر در ایستاده اند از جانب زید برای  
 جتجوی تو آمده اند چه میگوئی خبر بدیشان که تو اینجا بی سلی را آواز مکلوی کشیده  
 گفت بشناختم که من پروائی از حیات خود ندارم که چگونه مرا بکشند اگر بدانم که تیر  
 من بقتل زید رسیده و کار کرده شده گفت اگر تو را خاطر جمیع کنم که از آن خبری

مرده است خود را تسلیم آدمهایش میکنی تا قصاص کنند گفت اگر بتوانم خود را  
 نجات دهم البته نه اما اگر گرفتارم کردند و بخوابند بکشندم اعتنائی  
 بجایات ندارم و چنین و چنان گفت و ساکت شد پیر فرمود پس متره و انخیال  
 هستی این سه نفر و پای ما را برداشته خود را بدینجا رسانیده اند و در انتظار بمانند  
 آنها را بگویم که تو اینجا هستی یا نه سلمی سؤالات پیر را چهل بر یک گفت انگیزی کرده  
 نمیدانست که سوخی است یا جدی گفت گفت اگر تیر من کارگر شده و کار خود را  
 کرده پروائی از کشته شدن ندارم و گریه نزدیک بود که او را خفه کند و خود اری  
 از گریه نمی توانست بکند پیر متاض همین گونه ساکت و صامت ایستاده بود تا یکی  
 از گریه فایغ شد من بعد گفت اگر همچو باشد چه در حالتیکه گریه بر او غلبه کرده  
 و آوازش هم پست شده بود گفت بان می بینم با من استنزا میکنی یا مرا میخواهی بقیه  
 اندازی و با تو عهد میکنم عهد پدر و فرزند و بدو ن شرم و آذر میگویم اگر معشوقم عهد  
 زنده است از جان خود بچل سوزم و حیات خویش را برای او دوست میدارم و آلتا  
 منتظر آدمهای یزید هم نیامم که بجای او بر آید آنگاه که خود را بدینا تسلیم میکنم  
 و سینه خود را عرضه سنان نشان می سازم یا باقی مانده آن زهر را که هنوز نزد خود  
 دارم بخورم تو همین قدر خاطر مرا جمع کن که عهد الرحمن مرده است مرا مرده خواهی  
 دید بیچاره ایران گفت و صیحه نزد و از شدت گریه صیحه اش با آسمان میرسد پیر متاض  
 بعد از خنده طولانی جواب داد عهد الرحمن بان بان یا عهد الرحمن چه کار داری غرض  
 کن که یزید بگاک شد و عهد الرحمن هم صیحه و سلامت و زنده و در قید حیات و عافیت است  
 آن وقت چه میکنی گفت مولای من دیگر مرا استنزا نکن پس است گفت کرد  
 تو را بحد امرا چال خود بکند از روزیاده ازین مرا می سازد و دست از من بردار گفت شوخی  
 و استنزا چه معنی دارد با تو عهدی میکنم اگر با و نمیداری الا آن عهد الرحمن عهد  
 میکنم و همیشه رویت حاضر میشود و عا مرم همراه او است سلمی از حرکات و استیادان پیر متاض

ما هم آیدیم که شاید شما را دیده و جوابی حال سلی شویم حمد خدا را بر این مصادف و ملاقات کفایت  
 انگیز پس از آن سلی قصه و کذاش خود را از وقتیکه در قصر نریدید بوده تا آخر داستان سخن  
 بیان نمود آنگاه پیرمناض از وقوع واقعه که با تا حکایت روز گذشته و سپاه شریعت  
 و نو شایندش را بریزید بدستباری سلی بیان نمود در این حال سلی مبادرت سخن کرده به پیر  
 مناض گفت که تو تغییر صورت و رنگ و روی خود را خبر ندادی گفت حالامیکویم اما سبب  
 در رنگ و قنای از بازگشتن خود را بیان میکنم من به بهانه آوردن طعام برای سلی از او دور  
 شدم اما مقصودم هم این بود که دریافتم که عاقبت آن پادشاه شربت زهر آورده شده  
 باشتاب هر چه تمام تر بجانب بصری رفته و از اینجا استفسار خبر کرده معلوم کردم که پدید  
 صبح آن شبی که پادشاه را نوشیده بوده سوار شده و از در دهلوی میانی لیده و به تدارک بعضی ملک  
 خنای شده که آن مرض ابتدای علامات اثر این زهر بوده گمان میکنم که در مدتی او از این  
 در همان چند دقیقه شک و شبهه باشد و اسلام و مسلمین از شر خلافت و نجات یافته باشند  
 پس پیرمناض چنینی که گفت که میگردم و متوجه سر و صورت و سیمای او بود چرا که شب  
 با کسی داشت که او را می شناخت چون بمنده سخن را به قریب موت نیز رسانید از سایر  
 مشغولیات کناره کرده مشغول بخوشی و غم می شدند و شب را از فرج پرور و رنجو سپیدند  
 مگر اندکی روز دیگر بهنگام چاشت راه نمائی را که بعضی فرستاده بودند باز آمده و بیان  
 نمود که پیرمناض را نیافتیم اما شنیدیم که نیز در نواحی خود آن روز عمارت ربيع الاول عشر  
 هجری در عمری و شبست سالکی از مرض ملک خنای و در دهلوی فوت شده پیرمناض  
 با آواز بلند پرسید که حقیقت موت او را درست جو یا شدی گفت بلی پیر پرسید  
 سبب موتش چه بوده و حال آنکه ما او را جوان تن درستی دیدیم گفت که مبتلا به مرض  
 خنای و در دهلوی شده و مانند سرب آب شده پیرمناض تا سفت نمودار ساخته  
 و به عام گفت که او را از اینجا دست ببر کن عام برخاست و اظهار تشکر و تعریف از او  
 کرده و منصرفش نموده باز آمد بعد بر چهار نفر در آن حجره صبح الفجر خلوت کرده و روزی

از آن بهتر و خوشتر با نماندشت علی انخصوص بر سلی چرا که او مباشرت در انقام خون  
پدر خود کرده بود و عبد الرحمن با دیده های پر عشق و محبت بجانب سلی نگرسته می گفت

چگونه دوست دارم تو را که در همه عالم	* جمال عقل و کمال و وقار هست مسلم
چه سان محبت خود را بمن کنم که نداری	* جمال در همه گیتی مثل زرد و ده آدم
چرا ز عشق نیرم که کوی حسن و حیات	* ربودی از همه بخوبی بیک اشاره مبهم
بنزد اهل خرد از محبتات تو این بس	* که شد تمامی کون و مکان کار تو خرم
کشیدی از ره تدبیر از یزدید تو کیف	* سوی جگر فرستادیش بشیرتی از دستم
جزای خیر دات خدا که دشمن دین	* بجهت وجه نمودی میان خلق کم و کم
ز اهل بیت رسالت پناه مزد بیا لی	* که مرد و از بنی کمر بخدمت محکم

سلی بوجکات چشم و ابر و جواب داد که بزرگوارا در راه عشق تو کردم و هیچ جز  
در راه عشق تو بر من دشوار نبود در این اثنا پیر مرتاض در فضا مستغرق بحال  
ایستاده گویا درام بسیار عظیمی متفکر است و عامر علی العاده او را با گوشه چشم خود میدید  
و بسبب شبانستی که با یکی از شناخته کانش داشت چشم را از او بر میداشت و همه او را  
دوست میداشتند عبد الرحمن چون از سخن خود پیر دخت پیر از خیالاتیکه در آن متغرق  
بود مانند کسیکه از خواب بیدار شود و ملققت آنما شده و گفت وقت من بم رسیده  
که قصه خود را از آنچه بمن میرسد باز گویم بیا نید براه من یکی در حجره خلوت رفته پیر مرتاض  
با سیمای نافه ضعف پیری او را دریافته مانند کسیکه مبتلا بجنون بوده و حال او را قتل  
شده پیش از آنکه بدستان خود آغاز کند و بجا  
عامر بنظر تفرس او را دید و گفت حالا شناختم آنما  
این سخن را سرودند سلی در صورتش نگرست و گریه بر او غلبه کرده و گریه شده گفت پس تو جده  
من سلی گفت ای جان شیرین جده تو به شهادت من می دانی که در روز یکشنبه شهادت من  
علی غایب است امرا گفتند نه سلی خود را بر دستهای پیر افکنده آنهارا می بوسید و می بوسید

# ما نفعنا اليوم تلت هذا

می پوشید و میگردید و فریاد میکردید و بعد از آن هم میگردید و دست پیرامی بود  
وزاری خوشحالی پیرکفت اما سبب تنورداشن حال از بکرکس این بود که چو  
فرزندم حجر بن رسید زندگی برین تلخ شد و هیچ چیز برین شیرین نمی نمود  
برای انتقام خون حجر می پوشید که چگونه انتقام بگیرم و از کی بگیرم در این خیال  
تسلیم شدم که بعد از او مردم حسین بن علی علیهما السلام بیعت خواهند کرد  
فرزند خود و متکلف شدم و در نواحی دمشق بسر میبرد و خاک قبر پیرامی پوشیدم  
چون بیعت نکردند و شهید شدند و یزید متولی امر خلافت شد و من جانش صبر دار  
در انتظار فرج یا موت بودم هنگامیکه شاد برضال آمدید و وزیر دخت انجیر کو  
عبد الرحمن متعهد قتل یزید شد من بر بالای همان درخت پوشیده نشسته  
درخت بشا میگذشت و بشیر الدین ظلموا و انجذاب الیه و بر همین منزل خود را پناه  
و در مساعت شامی که می پوشیدم چنانچه میباید و میترسیدم که عام مرا بش  
من او را جانی میدیدم روی خود را از او می پوشانیدم از وقتیکه مصیبت  
بتلا شد من بن خود و خدای خویش عهد کردم که موی خود را نه چینم و غیر از میوه  
نخورم و در منزل پناه بگیرم تا به آرزوی دل رسیده با انتقام خون فرزند فائز  
خود را تسلیم کنم چون دیشب خبر نزدیکت بودن موت یزید را شنیدم نذر وعی  
و موبای خود را از من برپا چیدم اما چون یزید محققا معلوم شد که هلاک  
رسیده که من است میکنم شمار بر پر بهر کاری و خدا ترستی خوا  
ر و هر قدر توانید بر شکان کر بلا بگریز

الفقه الظالم

پس از آن گریه زده و بگریه می افتاد که خاک قبر پیرامی را بخون پیرامی  
بشیرینی و شربت می پذیرم هنوز سخن بتمام نکرده بود که حالت احتضار بر او دست  
تسلیم نمودند به کسان از استان عدی در غلب بودند و عصر روز و در آنکسین و توج

این کتاب در کتابخانه  
موزه و کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران  
ثبت شده است  
شماره ثبت: ۱۳۰۴۰۰۰۰۰۰۰۰  
تاریخ ثبت: ۱۳۰۴/۰۱/۰۱





SALE No.  
AUTHOR

نہایت

ACC. No. PP7d

**AUTHOR**

TITLE

تا سرخ نبست جگر بنی عدی کنیزی و حال کار با طاهر بنی

۲۲۲

291505

۲۲۹۵

تاریخ سلی بنیت جبرین عدی کنی و تال کارنا ایلمرین

Date	No.	Date	No.
1977	1	1977	2
1977	3	1977	4
1977	5	1977	6
1977	7	1977	8
1977	9	1977	10
1977	11	1977	12
1977	13	1977	14
1977	15	1977	16
1977	17	1977	18
1977	19	1977	20
1977	21	1977	22
1977	23	1977	24
1977	25	1977	26
1977	27	1977	28
1977	29	1977	30
1977	31	1977	32
1977	33	1977	34
1977	35	1977	36
1977	37	1977	38
1977	39	1977	40
1977	41	1977	42
1977	43	1977	44
1977	45	1977	46
1977	47	1977	48
1977	49	1977	50
1977	51	1977	52
1977	53	1977	54
1977	55	1977	56
1977	57	1977	58
1977	59	1977	60
1977	61	1977	62
1977	63	1977	64
1977	65	1977	66
1977	67	1977	68
1977	69	1977	70
1977	71	1977	72
1977	73	1977	74
1977	75	1977	76
1977	77	1977	78
1977	79	1977	80
1977	81	1977	82
1977	83	1977	84
1977	85	1977	86
1977	87	1977	88
1977	89	1977	90
1977	91	1977	92
1977	93	1977	94
1977	95	1977	96
1977	97	1977	98
1977	99	1977	100



**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

**RULES:—**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Rs. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

